



اثر ویوان استوارت

شجاعان

ترجمہ پرویز نجم الدینی



شجاعان

نویسنده: ویوان استوارت

ترجمه: پرویز نجم الدینی



انتشارات توسن

-
- ✱ نام کتاب : شجاعان
 - ✱ نویسنده : ویویان استوارت
 - ✱ مترجم : پرویز نجم‌الدینی
 - ✱ چاپ اول : ۱۳۶۲
 - ✱ تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
 - ✱ حروفچینی و صفحه‌پردازی : تهران آشنا ۸۲۷۳۵۶
 - ✱ چاپ : افست شعبانی
 - ✱ ناشر : انتشارات توسن
 - ✱ تاسیس : ۱۳۶۰
- آدرس: تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶
- تلفنهای ۳۱۱۱۸۸ - ۳۱۹۴۶۲

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می‌باشد.

فهرست

صفحه	
۱۱	بخش اول
۱۴	بخش دوم
۲۰	بخش سوم
۲۶	فصل دوم
۳۲	بخش اول
۳۷	بخش دوم
۴۶	بخش سوم
۶۴	فصل سوم
۶۷	بخش اول
۶۹	بخش دوم
۷۸	بخش سوم
۸۹	فصل چهارم
۹۴	بخش اول
۹۸	بخش دوم
۱۰۶	بخش سوم
۱۱۰	بخش چهارم
۱۱۵	فصل پنجم
۱۲۶	بخش اول
۱۳۳	بخش دوم

نویسنده :

غیر از افسران و ملوانان تروجان H.M.S تمام افسران ارتشی و ناوگان بریتانیا ، در این داستان حقیقی بوده و عملیات آنها در تاریخ ثبت است . سعی شده است افکار و عقاید آنها به همان صورت ممکن درج شود . انتقاداتی که به ارگانهای ارتشی و نیروی زمینی ، بخصوص از زبان جان دانیلز ، در اینجا بیان شده است الهامی است از افکار بعضی از افسران نیروی دریائی و بخصوص نوشتههای اولن وولر ، در کتاب " از ملوانی به فیلدمارشال " ، که در سال ۱۹۵۶ منتشر شد .

تمام وقایع تاریخی این داستان حقیقی بوده و براساس نوشتههایی است که بلافاصله بعد از جنگ کرایمی ، توسط کسانی که در آن حضور داشتند به نگارش درآمد .

ویویان - استوارت

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

ساعت ۶/۳۰ صبح روز ۱۷ اکتبر ۱۸۵۴ توپخانه ارتشهای متحد بریتانیا و فرانسه از مواضع خود بر روی استحکامات دفاعی روسیه در سباستوپل آتش گشودند. این دو ارتش با پشتیبانی نیروهای عثمانی در روز ۱۴ سپتامبر در پنی سولا، ناحیه‌ای از کالامیتی بای، به خشکی آمده و بطرف شمال به راه افتادند و شش روز بعد از آن قوای روسیه را به فرماندهی پرنس منچیکوف در آلمان شکست دادند. پس از آن طبق پیشنهاد فرانسویها به جنوب رفتند و در بالاکلاوا و کامیش مستقر شدند و روز ۱۷ اکتبر بمنظور گلوله باران کردن سباستوپل آماده شدند. بدین طریق متحدین به مدت چهار ساعت تمام توپهای خود را به روی اوپلند آتش کردند و پادگان روسیه هم متقابلاً "طی یک آتش متقابل به آنها پاسخ میداد. ساعت ۱۰ صبح انبار اصلی مهمات فرانسویها منفجر شد. پس از انفجار دوم فرمانده عالی نیروهای فرانسوی ژنرال کانروبرت، آجودانی را به طرف نیروهای انگلیسی اعزام داشت و عدم توانائی فرانسویها را برای ادامه بیشتر جنگ در آن روز اعلام داشت. با وجود چنین خبر غیرمنتظره‌ای پادگان بریتانیا با شدت هر چه بیشتر نیروهای دفاعی روسیه را می‌کوبید و دست از حمله سنگین خود برنمی‌داشت.

ظهر آن روز ناوهای متحدین در دریای سیاه متشکل از ۱۱ ناو فرانسوی ۱۰ ناو انگلیسی و دو ناو عثمانی به اضافه دو ناو بخار مجهز به توپ همگی بمنظور مشغول داشتن نیروهای تدافعی روسها در دریا دستبیک مانور جنگی شدید زدند . سباستوپل را دودی غلیظ دربرگرفته بود و کسی از آنچه در آن میگذشت خبر نداشت . تمام کشتی ها در مواضع خود مستقر شدند و در ساعت ۱/۱۵ اولین گلوله توپ شلیک شد .

کمی بعد با اینکه در اثر آتش توپهای ناوگان انگلیس راه نفوذی به درون نیروهای روسی باز شده و از این نقطه امکان هر نوع حمله تهاجمی میسر بود با این حال لرد رگلان^۱ در غیاب نیروهای فرانسوی تمایلی باین کار نشان نداد و پیشروی سربازان خود را متوقف کرد .

کشتیهای متحدین شجاعانه برای حمله گسترده خود پیش میرفتند ولی این اقدام آنها با حمله متقابل توپخانه سنگین روسها بیهوده بود . سرانجام با فرارسیدن تاریکی شب شلیک و غرش توپها خاموش و به کشتیهای مهاجم دستور بازگشت داده شد . هوا کم کم از دود حاصل از جنگ پاک شد . در این حین که کشتی ها به محلهای خود برمیگشتند دیده شد که ناو ۹ تویی رادنی در قلعه کنستانتین به گل نشست در این بین ناو بخار تروجان به اتفاق دو ناو کوچک اسپاتینول و لی نکس در زیر آتش سنگین توپهای روسی به کمک آن شتافتند و بهر طریق آنها را از تیررس دشمن دور کردند .

ناوگان فرانسه به فرماندهی دریابان هاملین بطرف جنوب و کامیش حرکت کردند و ناوگان ارشد محمودیه نیز مسیر آنها را دنبال کردند . دریابان دانداس فرمانده کل ناوگان بریتانیا پی برد که با شکست سختی مواجه هستند لذا به ناوگان خود دستور بازگشت به لنگرگاهشان در دهانه رود کاشا را داد . او کمتر ناوی را می دید که دچار صدمه ای نشده باشد . رتری بیوشان و تروجان دکلهای خود را از دست داده بودند . آرسوزا گرفتار حریق شده بود و ملوانان خسته آن

با کوشش تمام مشغول خاموش کردن آتش و جدا کردن قسمتهای سوخته از بدنه اصلی کشتی‌ها بودند .

مدت پنج ساعت تمام کشتیهای بریتانیا بر روی دیوارهای سنگی و مستحکم استحکامات سنگین قلعه کنستانتین آتش گشودند . این قلعه از قسمتهای شمالی بندر سباستوپل دفاع میکرد . روسها در پشت این قلعه نفوذناپذیر بدون وقفه آتش توپهای خود را بروی ناوگان بریتانیا می‌ریختند و بدین طریق بسیاری از کشتی‌های آنها را از کار انداختند .

با اینکه آتش توپهای روسی به سر ملوانهای انگلیسی فرود می‌آمد و عدهٔ زیادی از آنها را میکشت ولی آنها قهرمانانه می‌جنگیدند غافل از اینکه این قهرمانی بیهوده و عبث است .

کمی پس از شروع نبرد شلیک توپی از ناو آجامنا به فرماندهی دریادار سر-ادموندلی یونز مقداری از مهمات روسها را منفجر کرد . دریادار لی یونزاسکادران ساحلی را به نزدیکی قلعه برده و خود در فاصله ششصدیاردی آن قرار گرفته بود . تنها ناو سانسل پارئیل توانسته بود به آن نزدیک شود . آجامنا نیز دچار حریق شده بود و ملوانها سعی میکردند آتش را تحت‌کنترل خود درآورند . پس از مدتی موفق شدند و آجامنا هم عملیات خودش را از سر گرفت .

ناوهای آلی‌بون (۹۱) لندن (۹۰) و سپس ناو پنجاه توپی آرسوزا که همگی بخوبی وظایف خود را انجام داده بودند مجبور شدند از نبرد دست کشیده و از میدان خارج شوند و فقط آجامنا بود که هنوز هم بسختی ایستادگی میکرد . در طی این عملیات ناوگان بریتانیا خسارات زیادی دید و با اینکه نیروی تدافعی روسیه را در دریا نابود کرد با این حال کارچندان مهمی از پیش نبرد . دانداس از این موضوع سخت ناراحت و عصبانی بود و صبح روز بعد وقتی گزارش فرماندهان جزء درمورد تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها و مقدار خسارات وارده را دریافت داشت ناراحتی او بیشتر شد .

نیروی دریائی سه کشور بریتانیا ، فرانسه و عثمانی ۵۲۰ نفر از افرادشان را از دست داده بودند . از این تعداد ۴۴ کشته و ۲۶۶ زخمی از نیروهای بریتانیا

بود. گزارش این وضع به مرکز فرماندهی برای دانداس امر مشکلی مینمود. زیرا او مخالفت خود را با حمله به سباستوپل از طریق دریا اعلام کرده بود و می دانست رویارویی با ناوگان قدرتمند دشمن در دهانه بندر باعث شکست سنگینی در این جنگ خواهد گشت.

انتظار نمیرفت فرماندهی کل آماده تائید این همه تلفات و خسارات باشد. شاید با تسخیر سباستوپل از بین رفتن آنهمه کشته و از دست دادن ناوها قابل قبول بود ولی، عملیات تا موقعیکه فرماندهان کشتی‌ها آن را شروع و بی نتیجه پایان رسانیدند ارزش اینهمه خسارت و تلفات را نداشت.

دانداس میدانست در این شکست هیچ تقصیری ندارد و فرماندهی کل هم ادعای او را تائید کرده بود پس تصمیم گرفت خودش گزارش عملیات را تهیه نماید. بعد از نوشتن آن یکبار آنرا خواند و سپس مدارک دیگری را ضمیمه گزارش خود کرد از جمله کپی ابلاغهای رسمی به امضای رگلان و ژنرال کانروب، که او را وادار به پشتیبانی از نیروهای زمینی میکرد وجود داشت. در این گزارش رسمی بفرماندهی کل او مخالفت خود را با روش فرماندهی فرانسوی در طی آن تاکتیکهای نیروی دریائی بوسیله فرماندهی نیروی زمینی طرح ریزی میشد اعلام داشت.

دانداس فرانسویها و بخصوص ژنرال کانروبرت را مسئول شکستهای روز گذشته خودشان می دانست و معتقد بود دریادار لی یونز هم به اندازه فرانسویها در این شکست سهیم است؛ زیرا او با تمام نقشه‌های رگلان موافقت کرده و طبق آنها عمل کرده بود.

هیچکس و حتی دانداس هم قادر به انکار مهارت و تجربه لی یونز در دریانوری نبود. او باتفاق کاپیتانش، ویلیام مندز، آجامنا را با کمترین خسارات فقط با چهار نفر کشته از زیرتوپهای روسی رهانیده بود و در این شرایط موفقیتش چشمگیر بود. همچنین گزارشات دیگری بود که نشان میداد لی یونز قبلاً "در جنگهای نلسون شجاعت و تهور زیادی از خود نشان داده و دیروز هم شجاعت او بخوبی نمایان بود. با این حال دانداس معتقد بود که دورانیشی و ابتکار عمل در یک فرمانده از دلیری و بی باکی او مهمتر است زیرا او مسئول جان هزاران انسان و

کارکنان کشتیهائی است که در آن کار می‌کنند .

لی یونز تا دو ماه دیگر جایگزین او میشد و دانداس با خود می‌اندیشید که آیا با چنین شرایطی تغییری در این انتصاب رخ خواهد داد . شاید اگر لی یونز هم جای او می‌بود هرگز حاضر نمیشد کشتیها را جلوی توپهای سباستوپل بفرستد . و حتی موقعی که لرد رگلان از اوتقاضای کمک کرده بود لی یونز نمی‌بایست بهیچ قیمتی بالاکلاوا را ترک میکرد . ولی دانداس خودش هم میدانست که عملیات طبق خواسته خودش هدایت میشد و اگر اوتصمیم گرفته بود که بالاکلاوا را رها سازند نه لی یونز و نه لرد رگلان هیچکدام قادر نبودند که روی حرفش حرفی بزنند .

بندر کوچک بالاکلاوا از مدتها قبل خود را با مهمات و تجهیزات کامل برای جنگ آماده کرده بود و هر روز هم کشتیها و وسایل بیشتری به آنجا می‌رسیدند . لرد رگلان برطبق پیشنهاد لی یونز این محل را به عنوان پایگاه اصلی بریتانیا انتخاب کرده بود . بعقیده لی یونز آنجا محل مناسبی برای تجدید قوا بود و همچنین به هنگام زمستان پناهگاه خوبی برای سربازان و کشتیها بشمار میرفت . دانداس ورق دیگری برداشت و در روی آن این عبارات را نوشت : "میدانم که عملیات دیروز یک اشتباه محض بود و من بعنوان یک افسر نیروی دریائی با پنجاه سال سابقه خدمت نمی‌خواهم مرتکب چنین اشتباهی شوم لذا . . عمیقا " از این موضوع احساس تأسف می‌کنم " .

او منشی‌اش را فرا خواند و از وی خواست چند نسخه از روی گزارش واوراق ضمیمه آن تهیه کند و نسخه پانویس شده را جهت امضاء برای او بیاورد . همچنین بعضی مدارک و گزارش دریادار لی یونز را در مورد گلوله باران کردن سباستوپل از او خواست .

پس از این کار دانداس تشویق نامه‌هایی برای کاپیتانها و فرماندهان لایق نوشت . فرمانده تری‌تون ، ناوبان لی یولد ، روز قبل کشته شده کاپیتان ناوفایر-برند زخمی و کاپیتان ناو تروجان ، توماس نورس هم قبل از اینکه بالاکلاوا را ترک کنند در اثر وبا جان سپرده بود . این کشتی بوسیله ناوبان اولش ، فیلیپ‌هازارد ، در طی عملیات خیلی خوب هدایت شده بود . هازاردها از خیلی وقت پیش در

نیروی دریائی بریتانیا خدمت میکردند و فیلیپ که فقط ۲۷ سال سن داشت از چهارده سال پیش این حرفه را برگزیده بود .

دانداس می‌پنداشت که کاپیتان نورس به هنگام مرگ دچار هذیان گوئی و عدم تشخیص بوده است زیرا با توجه به سوابقش هرگز افراد جوان را درپستهای مهم قرار نمیداد و دانداس هم خودش عقیده داشت که باید اشخاص با تجربه برای فرماندهی کشتی‌ها انتخاب شوند .

منشی دانداس اوراق و یادداشتهایی را که او خواسته بود تهیه کرد و نزد او آورد و در بالای همه آنها گزارش لی یونز دیده میشد . دانداس آنرا با دقت مطالعه کرد . در یک قسمت لی یونز داکرز کاپیتان سانس پارئیل را مورد تشویق قرار داده بود و در قسمت دیگری در مورد به گل نشستن ناو رادنی ، کاپیتان آن، چارلز گراهام را از هرگونه تقصیری مبرا دانسته بود .

لی یونز در مورد فیلیپ هازارد نوشته بود . " در مورد رفتار قابل نمونه و شایان ناوبان اول تروجان باید بگویم که لیاقت فرماندهی و شایستگی کافی دارد . مطمئنم که ترجیح میدهید یکی از افسران ارشد را جایگزین کاپیتان نورس کنید . بدین جهت پیشنهاد می‌کنم تا انتخاب پست مناسبتری ناوبان هازارد را به ناو آجامنا انتقال دهید . . . "

بعقیده دانداس افراد دیگری وجود داشتند که لایق ترفیع و پست بالاتری بودند و هازارد جوان خیلی پائین‌تر از آن بود که فرماندهی تروجان باو واگذار شود . دانداس به یاد آورد که در زمان فرماندهی کاپیتان نورس شایعه‌ای در مورد تروجان وجود داشت . گفته میشد خدمه آن فعالیتی از خود نشان نمی‌دادند و دیسیپلین و نظم کمی در میان آنها وجود داشت . حقیقت داشت که تروجان مسافرانی را به خارج از انگلستان برده است مسافرانی که یکی از آنها یکی از اعضای خانواده امپراطوری روسیه و ندیمه‌اش بوده‌اند که قبل از اعلام جنگ بین دو کشور قصد مراجعه به اودسا را داشته‌اند .

دانداس معتقد بود طبق قوانین نیروی دریائی باید فیلیپ هازارد در یک دادگاه نظامی محاکمه شود . او ادعا کرده بود که هازارد مسئول نابسامانی‌های

تروجان می‌باشد و مدارکی برای تأیید این ادعای خود دارد . اونوشت که فیلیپ هازارد باید به آجامنا منتقل شود و با حفظ درجه در بریگارد ساحلی نیروی دریائی خدمت کند . البته هرگاه که لی یونز قبلاً " او را برای پست دیگری در نظر نگرفته باشد .

دانداس نوشته خود را بار دیگر مرور کرد و سپس آنرا کنار گذاشت . او می‌بایست از میان افسران عالیرتبه کسی را برای فرماندهی تروجان انتخاب میکرد . هنوز به تصمیم نهائی نرسیده بود که منشی‌اش برگشت و اوراق گزارش او را برای امضا جلوییش گذاشت ، خبر داد قایق مخصوص دریادار لی یونز آجامنا را بمقصد ناو بریتانیا ترک کرده است و در ضمن قایق مخصوص جمع‌آوری پست درکنار آنها توقف کرده است تا نامه‌ها را تحویل بگیرد و به کنستانتینوپل برساند .

دانداس پای اوراق را امضاء کرد و گفت : بسیار خوب . . . شما مراقب باشید این نامه بوسیله پان‌شی به کنستانتینوپل برسد و به فرمانده ری‌نولدز خبر دهید در اسرع وقت خودش رابه من برساند . بقیه نامه‌ها را فردا می‌توانید به اسپاتینول تحویل دهید .

به این ترتیب گزارش او اولین گزارشی خواهد بود که به وایت‌هال میرسد . سرانجام لی یونز به کنار ناو بریتانیا آمد و با استقبال رسمی وارد آن شد . خود دانداس در کابینش منتظر او بود و تا آن لحظه موفق شده بود شخص مناسبی را برای فرماندهی تری‌تون برگزیند و در ضمن از میان لیستی چهار نفر را جهت فرماندهی تروجان انتخاب کرده بود و می‌خواست نظر دریادار لی یونز را هم در مورد آنها بداند . او می‌دانست که لی یونز یقیناً " چارلز کراوفورد را ترجیح میدهد . انتخاب بدی هم نبود لاقلاً درجه او از هازارد بالاتر بود و شایسته چنین پستی هم بود .

در این اثنا دانداس راجع به موضوع دیگری فکر میکرد . می‌خواست بدانچه چیزی باعث وضع نابسامان تروجان شده . بدون شک وجود یک‌دوشز روسی دریک ناو انگلیسی شرایط خطیری را ایجاد میکرد بخصوص در شرایط جنگی ، با خود می‌اندیشید که در آن لحظه آن دوشز به چه کاری مشغول است . شاید هم با زنهای

دیگر به بحث راجع به پیروزیهای پرنس منچیکوف بر انگلیسی‌ها پرداخته .
دانداس در این افکار غوطه‌ور بود که در کابینش صدا درآمد و کمی بعد
دریادار لی‌یونز وارد شد .

بخش اول

بر روی جاده پستی پرکوب به سیم فروپل کالسکه‌ای با تکانهای شدیدی به
سرعت در حرکت بود . سراپای اسبها از گل پوشیده شده ، دوازده نفر با یونیفورم
سبز سواره نظام روسیه در جلو حرکت می‌کردند و با فحش و ناسزا و شمشیرهای
کشیده سعی میکردند از میان سربازان خسته و زخمی راهی باز کنند ولی سربازها
از فرط ناتوانی و خستگی توجهی به دشنامهای آنها نشان نمی‌دادند . سرانجام
به دستور افسرانشان مجبور شدند راه را باز کنند تا کالسکه و سرنشینانش بسرعت
از میان آنها بگذرند و ضمن عبورشان سنگ و گل زمین را بسرو روی آنها بپاشند .
درون کالسکه یکی از مسافران یونیفورم بتن که مرد لاغر و بلند قدی بود ،
با هر یک از تکانهای کالسکه ناله‌ای میکرد . آستین راستش خالی بود و آنرا به
روی سینه‌اش بسته بودند . در این بین خودش را به کنار در کالسکه رساند تا ناگهی
به بیرون بیندازد تمام وزن بدن خود را روی پای چپش که باندپیچی شده بود
انداخت . قبل از اینکه دو همسفر دیگرش اقدام به کمکش کنند خود را عقب کشید
و با چشمان نگرانیش به دختر جوانی که کنار دستش نشسته و کاملاً " نگران حال او

بود نگاه کرد و گفت: سوفیا "حالم خوب است... ناراحت من نباش... بهر صورت تمام میشود اینرا بتو قول میدهم."

سوفیا به مسافر دیگر رو کرد و گفت: "نی کیتا... تقاضا می کنم به کالسکه چی بگو کمی آهسته تر برو... چرا اینقدر عجله می کنیم؟ چند ساعت دیرتر رسیدن که مسئله ای نیست... می بینی که حال آندریا چقدر خراب است... منوز هم پای مجروحش خونریزی دارد."

نی کیتا که یونیفورم به تن داشت گرد و غبار روی چکمه اش را پاک کرد و گفت: "من چاره ای جز سریع رفتن ندارم میدانی که میکائیل چند ساعتی از من جلوتر است در نتیجه قبل از من به سیم فروپل رسیده است در حالیکه من حتی به حاضر کردن افرادم هم نرسیده ام اگر شوهرت طاقت سفرهای طولانی را ندارد حتماً "برای جنگیدن هم لیاقت ندارد... بهتر است به اودسا برگردد و وردست مادرش باشد."

سوفیا به او اعتراض کرد و گفت: "تو که از شدت درد و رنج او اطلاع نداری! فکر نمی کنم کمی حس ترحم در وجودت باشد."

نی کیتا جواب داد: "برای آندریا استپانویچ ناریشکین؟ نه سوفیا او یک آدم متکبر و خودرأی است که زیر دست زنها بزرگ شده و مادرش از او موجود ضعیفی ساخته اصلاً "من تعجب میکنم تو چطور حاضر شدی با چنین مردی ازدواج کنی؟ سوفیا ناریشکین اصلاً "پاسخی به این نیش کلام و طعنه های پسر عمویش نداد... نی کیتا گفت: "آنطور که شنیده ام تو به ناو تروجان علاقه شدیدی پیدا کرده ای؟ شاید هم... شاید هم فرمانده آن در طول سفر نظر تو را به خودش جلب کرده است؟"

از شنیدن این تهمت و شدت عصبانیت، خون به صورت سوفیا آمد و با تندی پرسید: "چه کسی جرأت کرده چنین تهمتی را بمن بزند؟"

نی کیتا جواب داد: "مستخدمین... اوستن ساکن پیر نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد... او راجع به یک انگشتر حرف میزد... این انگشتر زمرد که در دستت است... زود باش دختر عموی عزیزم... ما هیچوقت رازهایمان را از هم پنهان نکرده ایم

بگو ببینم آن ملاح انگلیسی که بود؟
سوفیا جوابی به حرفهای او نداد. بعد از مدتی نیکیتا پرده را کنار زد و
گفت: "بالاخره به سیم فرویل رسیدیم" سوفیا به آرامی آندریا را صدا کرد و گفت
"آندریا... بلند شو، رسیدیم".



بخش دوم

صبح یکشنبه ۲۲ اکتبر هوا روشن و صاف بود و نسیمی جریان داشت. فیلیپ هازارد، ناوبان اول که بطور موقت فرماندهی کشتی را بعهدہ داشت بر روی عرشہ تروجان ایستاده بود. کار تعمیر و تعویض قسمتهای آنہا تمام شدہ ہمہ سوراخہائی کہ در اثر شلیک توپ در آن بوجود آمدہ بود بستہ، در تمام این مدت نجار و معاون کشتی بہ شدت در کنار دیگر افراد مشغول کار بودند تا سرانجام توانستند کار آنرا بہ پایان برسانند.

فیلیپ امیدوار بود موقعی کہ فرماندہ جدید بہ سرکشی کشتی می پردازد عیب کمتری را در آن ببیند. در این موقع افسر دیدہ بانی را دید کہ بہ او سلام داد و بطرفش آمد. فیلیپ بطور رسمی گفت: "خدمہ کشتی ساعت پنج برای سرکشی کاپیتان با لباس رسمی روی عرشہ حاضر خواهند شد. کاپیتان حکم خود را قرائت خواهد کرد و سپس بہ بازرسی کشتی خواهد پرداخت."

مارتین تاکس جواب داد: "بسیار خوب قربان."

مدتی بہ سکوت گذشت. فیلیپ غرق در افکار خود بود. شاید این آخرین باری باشد کہ بر عرشہ تروجان می ایستد و بزودی کس دیگر جای او نخواہد ایستاد. خودش ہم پست پائین تری می گیرد زیرا جزو یکی از شش افسر دیدہ بانی میشد کہ

چندان مقام اعتباری نداشت . ناگهان متوجه شد مارتین ناکس به او خیره شده است . از او پرسید : " چیزی شده آقای ناکس؟ "

— : " چه گفتید؟ من که چیزی نگفتم ! "

— : " چیزی نگفتید ولی افسرده و ناراحت بنظر می رسی . میخواستم علتش را بدانم . "

— : " داشتم فکر میکردم آن زمان زودتر از آنچه که انتظارش را می کشیدم فرا رسیده . "

— : " زمان؟ زمان چه چیزی؟ "

— : " موقع آن رسیده که تودوباره ما را ترک کنی فیلیپ ، و من از این موضوع ناراحتم . مدتی که تو فرماندهی کشتی رابعده داشته تروجان وضعش خیلی خوب بود . آرزو میکنم کاش بخاطر دل همه ما هم شده کمی بیشتر میماندی . "

مارتین ناکس و فیلیپ هازارد چندین سال بود که یکدیگر را می شناختند و روابط دوستانه و صمیمانه گرمی بین آندو وجود داشت . فیلیپ که نمی خواست ناراحتی خودش را از مارتین پنهان کند گفت : " من هم از صمیم قلب آرزو میکردم که مدت بیشتری با شما میماندم . . . فعلا " بیا کمی قدم بزنیم . کاپیتان کرادفورد به من گفت که با دریادار دانداس صبحانه میخورد و فکر نمیکنم قبل از ساعت پنج اینجا باشد . "

آن دو شروع به قدم زدن روی عرشه کردند گامهایشان شمرده و همگام با یکدیگر بود مارتین با کنجاوی پرسید : " این کاپیتان کرادفورد چه جور آدمی است؟ "

فیلیپ جواب داد : " آدم خوبی است . دوران خدمتش خیلی بیشتر از مدتی است که من و تو روی دریا داشتیم و سابقه خوبی هم دارد . فقط به یک بیماری مبتلاست . او برخلاف نورس شخص جنگدیده ای است . تونباید راجع به این موضوع ناراحت باشی . فکر نمیکنم کارکردن با او برای شما مشکل باشد . "

— : " فرمان بردن از کسی غیر از تو برایم مشکل است . . راستی فیلیپ دریادار لی یونز به تو قول داد که . . . "

- : "دریادار بهترین کار را برای من کردند . بیشتر از آنچه حقم بود . از اینکه مرا به آجامنا انتقال داد از او سپاسگزارم .
- : "به عنوان ناوبان سوم؟ ... آیا او بتو قول داده که قصد دارد ترفیع بالاتری به تو بدهد؟"
- : "آره حقیقت دارد . ولی این فرمانده کل است که تصمیم می گیرد این پیشنهاد را به مقامات بالا برساند و به من فرصتی داده اند که داوطلبانه در تیپ ساحلی خدمت کنم . دریادار دانداس هم خودش به من گفت بهتر است این پیشنهاد را بپذیرم .
- : "منظورت این است که دانداس می خواهد مانع ترفیع تو شود . ولی چرا؟ برای اینکه کارش چه دلیلی دارد؟ حتما "دلایلش را بتو گفته است؟"
- : "آره گفته . ولی در این شرایط نمی توان کاری کرد . میگفت نباید گذاشت وضع تروجان از این که هست بدتر شود ."
- : "یعنی چه؟ حتما "نمی خواهی بگوئی که مارامسئول خرابکاریهای نورس میدانند . این دیگر نهایت بی عدالتی است . پشت سر مرده حرف زدن گناه است ولی من نمیتوانم چیز خوبی در مورد کاپیتان نورس بگویم ."
- : "پس چه بهتر که چیزی نگویی ."
- : "چرا نباید چیزی بگویم؟ فراموش کرده ای در مدت فرماندهی او چه نابسامانی هائی درکشتی وجود داشت و با چه استبدادی بر ما حکومت میکرد . . . فیلیپ ! بخاطر دوستی چندین و چندساله مان حقیقت را بگو موضوع به نورس مربوط میشود؟"
- : "بچه نشو . . . البته که در دوستی تو شکی ندارم . . . خیلی خوب حالا که اینقدر اصرار میکنی جریان را برایت تعریف میکنم . باین شرط که قول بدهی بدون مشورت با من کاری انجام ندهی ."
- فیلیپ می دانست که اگر مارتین ناکس تمام موضوع را بفهمد به دفاع از او برخواهد خواست و قبل از اینکه صوابی کرده باشد بر مشکلات می افزاید بدین— جهت در انتخاب کلمات احتیاط کرد و ادامه داد: "چند ساعت قبل از اینکه

نورس در اثر وبا بمیرد با دانداس ملاقاتی داشت . او مرا به سرپیچی متهم کرد و تقاضا کرده بود مرا در یک دادگاه نظامی محاکمه کنند "

— : " آخر به چه دلیل؟ نورس چه اتهامی بتو وارد کرده بود؟ "

— : " او مرا متهم کرده بود که اصل نوزدهم قوانین جنگی را نقض کرده‌ام . حتی نورس به دانداس گفته بود که برادر من نیز مرتکب چنین خطائی شده است ، در نتیجه هم او ، هم من و هم گراهام را محکوم کرد . او به دریادار دانداس گفته بود که سد این اتهام را هم برایش خواهد آورد بهر حال ظرف چند ساعت بعدش نورس مرد و در نتیجه هیچ نوع مدرکی ارائه نشد . دانداس هم قبول کرده بود که نورس در اثر بیماری دچار اختلال مغزی شده . "

— : " فکر می‌کنم مدرک او همان ابلاغیه‌ای بود که به امضای همه ما رسیده بود و در آن از تو خواسته بودیم برای خلع نورس از فرماندهی کشتی هر کاری را لازم دیدی انجام دهی . "

— : " شاید همینطور باشد "

این ابلاغیه بطریقی بدست کاپیتان نورس رسیده بود و می‌خواست توطئه را قبل از همه به دریادار دانداس برساند ولی هنگامی آنرا برای دانداس میبرد در اثر وبا جان سپرد و هیچکدام از خدمه و ملوانان تروجان هم از مرگ اوتاسف نخوردند . فیلیپ می‌دانست که مارتین باز هم از اول سؤال می‌کند و ناچاراً " به سخنان خود ادامه داد و گفت : " نورس که بدون مدرک نمی‌توانست ادعای خود را ثابت کند و همانطور که میدانی این مدرک طبق دستور دریادار لی یونز از بین رفت . او به غیر از ما تنها کسی است که از موضوع این نامه خبر داشت . باین ترتیب هیچ نوع دادگاهی برای من و گراهام تشکیل نشد . "

— : " البته غیر از اینکه ترا از فرماندهی تروجان عزل کردند و دانداس هم

حکم ترفیعت را نداد . آیا گراهام هم به کشتی دیگری منتقل شد؟

— : " نه ، او در جای خود باقی میماند و به تصویب کاپیتان کرادفورد به

عنوان ناخدای دوم خدمت میکند . "

— : " پس در اینجا تنها این توهستی که از ماجرا صدمه دیدی . بنظر من

این دور از انصاف است . تو نباید موضوع را تمام شده تلقی کنی فیلیپ . آنها انتظار دارند که ما ساکت بنشینیم ولی مطمئن باش که همه ما - " فیلیپ : عصبانیت رشته کلام او را برید و گفت : " شما هیچ کاری نمیکنید یادت باشد که تو به من قول دادی . ما نباید بگذاریم وضع از این که هست خرابتر شود . "

نوبت کشیک مارتین فرا رسیده بود و عجله داشت در این وقت کم به کلیه ماجرا پی برد . در این لحظه کوچران یکی از ناو بانهای کشتی نزد ایندو نفر آمد و پس از سلام دادن منتظر وقفه‌ای در گفتگوی آنها شد . او نیز یکی از قربانیان کاپیتان نورس بود و به علت نافرمانی از نورس کارش به دادگاه نظامی کشیده بود ولی توانست با زحمت بسیار خود را تبرئه کند . مارتین ناکس که از حضور او اطلاعی نداشت گفت : " ولی بخاطر خدا فیلیپ ! . . . این نهایت بی رحمی و ناانصافی است . اگر به سرپیچی و نافرمانی متهم شده‌ای پس در این صورت همه ما نیز در مسیر این اتهام قرار داریم . آخر چرا باید تقاضای برکناری یک کاپیتان دیوانه و مستبد نقض قوانین و شورش بحساب آید ؟ "

فیلیپ جواب داد : " بهتر است اینرا از آقای بارنابی که در قوانین نظامی خبره است سؤال کنی . بعلاوه در حال حاضر ما در موقعیت جنگی هستیم . " - " ولی همه ما وضع ترا درک می‌کنیم . من ، لایدلا ، کوچران ، فریزر و حتی ناربانی پیر . همه حاضریم از تو دفاع کنیم تو چرا اجازه چنین کاری را بمانمیده‌ای ؟ "

- " زیرا در این صورت همه ما از بین خواهیم رفت و قبل از همه خود من . . . مارتین ! آقای کوچران اینجا هستند . قصد دارد پستش را تحویل تو دهد بعدا " بیشتر راجع به این موضوع حرف خواهیم زد . دستورات لازم را به آقای کوچران بدهید و دیده‌بانی را مشخص کن و بعد از آن خود را برای ورود کاپیتان کرادفورد آماده و به محض آمدنش مرا خبر کنید . "

مارتین بطور رسمی جواب داد : " البته اطاعت میشود . " مارتین برای تحویل گرفتن پست نگهبانی آماده میشد . فیلیپ باتشویش و

نگرانی تمام گوشش به صدای پای افرادی بود که روی عرشه کشتی درحال تجمع و آماده شدن بمنظور ورود کاپیتان کرادفورد میشدند. یکی از افسران جزء نام آنها را یکی یکی از روی دفتر حضور و غیاب میخواند و آنها نیز فوراً "جواب میدادند تمامی خدمه و کارکنان کشتی در لباس رسمی بمنظور بازدید فرمانده آماده شده بودند."

فیلیپ راجع به گذشته و آینده تروجان می اندیشید. این اولین کشتی ای بود که نحت نظارت او، و حتی قبل از آنکه کاپیتان نورس به فرماندهی آن برسد، تجهیز شده بود. زمانی که آن را می ساختند و وسائش را برویش سوار میکردند توجه فیلیپ به این کشتی جلب شد. زمانی که شکوه و جلال آنرا دید دلباخته آن شد و حس کرد در قبال آن مسئولیتی دارد. حتی به هنگام فرماندهی بی - کفایت کاپیتان نورس هم احساس او نسبت به تروجان و خدمه اش تغییری نکرد. بعنوان ناوبان اول سعی کرده بود میان کارکنان آن و کاپیتان نورس دیوانه که هر روز قوانین شاق تر و سنگین تر وضع میکرد قرارگیرد و درعین حال رفتار وحشیانه نورس و تهمت های او را تحمل میکرد.

در این لحظه فیلیپ آرامش بیشتری حس میکرد. نورس مرده بود و گذشته هم می بایست فراموش شود. تروجان فرمانده دیگری خواهد داشت و مارتین - ناکس ناوبان اول آن خواهد شد. از این به بعد او نیز مورد تهمتهای بدخواهانه قرار نمی گرفت و چیزی نبود که از آن ناراحت باشد. نظم و ترتیب کارکنان کشتی به حالت عادی خود بازگشته بود.

تروجان تحت فرماندهی او به قلعه های سباستوپل حمله کرده بود و کارش را بنحو احسن به پایان رسانیده بود این کشتی به کمک اسپاتیفول و لی نکس ناو رادنی را از زیرتوپهای روسی نجات داد و مورد تشویق دریادار لی یونز قرار گرفت. فیلیپ نیز مانند تمام افراد دیگری که در زیردست لی یونز کار می کردند برای او احترام خاصی قائل بود. زمانی که یک افسر جزء بود به اتفاق دیگر همقطاراننش در سفارت بریتانیا در آتن بالی یونز آشنا شد و مورد مهمان نوازی او قرار گرفت در همین جا بود که با جکلی یونز جوانتر پسر دریادار لی یونز نیز

آشنا شد و از آن پس دوستی صمیمانه‌ای بین این دو برقرار گشت .
 مارتین ناکس به کنار فیلیپ آمد و با لبخندی پرسید : " حاضری فیلیپ ؟ "
 فیلیپ جواب داد : " البته مارتین ، ترا نمی‌دانم ولی من که خیلی گرسنه
 هستم . باید قبل از آمدن کرادفورد خودمان را برای پذیرائی از او آماده‌کنیم . "

بخش سوم

فیلیپ و مارتین برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری کشتی رفتند و در کنار میز طولی نشستند . لایدلا ، دکتر فریزر ، مأمور تدارکات اولی فانت ، سوزرلند ، افسرتوپخانه و بالاخره ناخدای پیربارنابی هم آنجا حضور داشت همه آنها وقتی فیلیپ هازارد را دیدند بطرز عجیبی ساکت شدند و فیلیپ هم متوجه این موضوع شد . پس از صرف صبحانه فیلیپ بطور خیلی دوستانه و غیر رسمی از یکایک آنها خداحافظی کرد و سعی داشت در لحظات آخر ناراحتی خود و دیگران را برطرف کند .

سرانجام از آنجا بیرون آمد و بسرعت خود را به کابین فرماندهی رساند تا یونیفورم مخصوص را به تن کند . مدتی پس از ورودش صدای چند ضربه را به در کابین شنید او قهقهه بلند برادرش را تشخیص داد و از او دعوت کرد تا وارد شود . گراهام در حالیکه لبخندی بر لب داشت وارد شد و پرسید : " ده دقیقه فرصت داری فیلیپ ؟ ... اگر مزاحم هستم بگو تا بروم . "

— : " البته که وقت دارم . بیابنشین ... بگذار سیگاری هم به تو بدهم . "

— " متشکرم . "

با اینکه گراهام فقط هفت سال از فیلیپ بزرگتر بود و سی و چهار سال سن داشت ولی مانند یک مرد چهل ساله به نظر می‌رسید و موهای زیبا و صافش به سپیدی گرائیده بود . از موقعی که در یک دادگاه نظامی محکوم شده بود وضع زندگیش روبه سختی گذاشت و در عرض هشت ماه اخیر که به عنوان یک ملوان ساده در عرشه پائین و تحت فرمان نورس خدمت میکرد ظاهرش بیشتر از گذشته پیر شده بود .

در زمانی که ناو تایگر در نزدیکی اودسا بگل نشسته بود عده‌ای از سرنشینان آن به اسارت روسها درآمدند که گراهام هم جزء آنها بود ولی مدتی بعد در یک تبادل اسرا که توسط بارون اوستین ساکن صورت گرفت آزاد شد . با اینکه تقاضای جاسوسی برای روسها را رد کرده بود وقتی برگشت موفق بدریافت ترفیع افسری خود نشد . و اگر نورس زنده میماند گزارش این اقدام میهن پرستانه او را به یک دادگاه نظامی میفرستاد .

گراهام به فیلیپ گفت : " مطمئنم قبل از اینکه به من اجازه بدهی با تو خدا حافظی کنم کشتی را ترک نخواهی کرد ؟ "

فیلیپ جواب داد : " نه چنین قصدی نداشتم ولی حکم انتقالم به آجامنا زودتر از آنچه فکر میکردم رسیده "

— جدا " که مسخره است ! "

— : " چه چیزی مسخره است گراهام ؟ "

— : " در عرشه پائین شایعه‌ای وجود دارد . . . که تو به تیپ ساحلی ملحق

شده‌ای . . . از آنجائیکه میان افراد محبوبیت زیادی داری ، تقریباً " نیمی از آنها که بوسیله جوزف اولیری سرپرستی می‌شوند گفته‌اند که میخواهند در کنار تو کار کنند . هر جا که باشی . اولیری قبلاً " با افسر بخش صحبت کرده و فردا صبح می‌خواهد تقاضایش را به کرادفورد بدهد . "

— : " این تقاضا هرگز پذیرفته نمیشود ، اسکا دران دریائی باید قوی بماند

هیچکس را از این قسمت به جای دیگر منتقل نمی‌کنند . "

— " ولی مطمئنم اولیری خودش را به تو خواهد رساند . او معتقد است که درآینده تپ ساحلی بیشتر از کشتی ها در عملیات جنگی شرکت خواهند داشت و بزودی با تمام قدرتمان به سباستوپل حمله می کنیم و به این تأخیر مرکبارمان خاتمه می دهیم . "

— " تأخیر مرکبار ؟ .. منظورت چیست گراهام ؟ حتما " دلیلی داشتی که این عبارت را بکار بردی . "

گراهام آهی کشید و جواب داد : " در واقع همینطور است فیلیپ . . . اگر بزودی حمله ای صورت نگیرد برای زمستان اینجا خواهیم بود . مگر اینکه کرایمی را ترک و آنچه را که بدست آورده ایم را کنیم . . سقوط سباستوپل تا چند هفته دیگر حتمی است . پرنس منچیکوف هم نیروهایش را از آلما عقب کشانده . همه می دانند که بهیچ وجه نمیتوانند از سباستوپل دفاع کنند . متحدین بدون هیچ مانعی می توانند وارد شهر شوند . آنها از بال بک گشته اند و روسها هم انتظار این کار را داشتند "

— " حقیقت ندارد ! "

— " همینطور است فیلیپ بتو قول میدهم . حرف مرا باور می کنی ؟ "

— " مسلم است که باور میکنم ولی منظورت را نمی فهمم . "

گراهام که سیگارش را روشن کرده بود پکی به آن زد و پس از تمرکز حواسش گفت : " باشد . . . حقایقی وجود دارد که من از آنها آگاهی دارم . وقتی که قوای ما عقب نشینی کردند روسها فقط عده کمی را برای دفاع از شهر باقی گذاشتند . استحکامات دفاعی سباستوپل غیرقابل نفوذ است این بر همه ما واضح است ولی استحکامات ساحلی از لحاظ دفاعی خیلی ضعیفند و براحتی می توانیم از طریق آنها به شهر حمله کنیم . "

— " قبول کردنش مشکل است ! "

— " بهر حال حقیقت دارد . گفته میشد دریادار کورنی لی یف می خواست

کشتیهایش را به جنگ با ناوگان ما بفرستد ولی پرنس منچیکوف مانع او شد . . . پرنس دستور داد هفت فروند از کشتی های بزرگ را در دهانه بندر غرق کنند تا

راه نفوذمارا ببندند . درضمن شهر را هم خالی کرده بودند . انتظار داردنیروی دریائی اش تا مدتی از شهر دفاع کند تا او بتواند قسمت اعظم پیاده نظامش را از آنجا بیرون بکشد و به پاکیش سرای ببرد و در آنجا تجدید قوا کند . . . پس همانطور که می بینی قوای مامی توانستند یک ماه پیش وارد سباستوپل شوند و حتما "ژنرالهای ما از این وضع خبر داشتند ."

فیلیپ گفت : " من شنیده ام که لردرگلان و بیشتر فرماندهان او خیلی مشتاق بودند به آنجا حمله کنند و گفته میشد که جورج کاسکارد میخواست با لشکرش و پشتیبانی اسکادران لی یونز شهر را تصاحب کند . ولی فرانسویها مخالفت کرده بودند . . . ژنرال کانروبرت اصرار داشت که باید از جنوب سباستوپل به آن حمله کنیم و تا قبل از استقرار توپخانه اش با هر حمله ای مخالفت میکرد . . . لردرگلان هم چاره ای نداشت بدون کمک روسها نمی توانست کاری بکند ."

گراهام آهی کشید و گفت : " در صورتیکه این حمله بتعویق بیفتد بدون شک دیگر هیچ کاری از عهده ما ساخته نیست و زمستان ما را از پا درمی آورد نیروهای منچیکوف جاده مراصلاتی سیم فروپل به پاکیش سرای را در اختیار گرفته اند و شهر را محاصره کرده اند . شانزده هزار سرباز ژنرال لادزربه نیروهای او پیوسته اند و نیروی دفاعی سباستوپل حتما " به دو برابر رسیده است . یکی از ژنرالهای روسی به نام لیپراندی با نیروی عظیمی در دره شریانا مستقر شده اند و من با اطمینان میتوانم بگویم که سی هزار پیاده نظام روسی سه هفته پیش اودسا را بطرف پرکوب ترک کردند . . . خودم آنها را دیدم ."

فیلیپ که کم کم حرفهای گراهام باورش میشد گفت : ولی الان اسکادران کاپیتان گلاداسمیت اودسا را در محاصره دارند و از ساحل کیپ تارکن تا دهانه دنی پر را پاسداری می کنند ."

گراهام گفت : " ناوگان گلاداسمیت با نیروی قسمت عقبه منچیکوف درگیر شده بودند . آنها از کین برن به او چاکف می رفتند و تا اینکه به آبهای کم عمق ساحلی رسیدند جائیکه ناوها نمی توانستند بیش از این جلوتر بروند و بالاخره در اثر حملات قلعه نیکولایف به عقب رانده شدند . . . منچیکوف در آلما شکست

خورد ولی تعداد نفراتش بیشتر از ماست و بمحض اینکه نیروهای او آماده شوند احتمالا " حمله‌ای را در ایوپاتوریا علیه ما شروع خواهند کرد و حتما " هم این حمله را از دره، شریانا شروع می‌کنند . به این ترتیب ما را تا بالاکلاوا عقب می‌رانند در این صورت تصرف سباستوپل برای ما غیرممکن خواهد شد . تمام این اطلاعات را موقعی که به دست روسها اسیر بودم کسب کردم . "

فیلیپ پرسید : " پس چرا قبلا " چیزی به من نگفتی . "

گراهام جواب داد : " ما دو نفر گرفتار مسائل دیگری بودیم . ابتدا جریان آن کاپیتان نورس لعنتی و سپس هم موضوع شکست نیروی دریائی و نتایجی که به بار آورد . تا حالا فرصتی پیش نیامد تا با تو صحبت کنم . . . شاید تو بتوانی راجع به این موضوع با دریادار لی یونز صحبت کنی . هرچندکه دیگر این موضوع قدیمی شده است . "

— : " در اولین فرصت که او را پیدا کنم این کار را خواهم کرد حالا

دیگر من باید بروم .

گراهام سیکار خود را خاموش کرد و درحالیکه از جایش بلند میشد گفت :

" بله . . . زمان فرماندهی تو بر تروجان با تمام رسید . همه ما از رفتنت ناراحتیم . به طرف در رفت و درحالیکه آنرا باز میکرد برگشت و گفت : " موفق باشی فیلیپ دست خدا به همراهت . "

فیلیپ درحالیکه کلاهش در دستش بود و به گراهام می‌نگریست جواب داد :

" خدا نگهدارت باشد گراهام . "

گراهام از اطاق خارج شد و فیلیپ بعد از اینکه کلاهش را بر سر نهاد از

کابین بیرون آمد و به عرشه کشتی رفت . ساعت پنج بود که قایق بزرگ کاپیتان کرادفورد به کنار تروجان آمد و طی مراسم رسمی کرادفورد پایه کشتی نهاد . بعد از اینکه ابلاغ فرماندهی خود را برای کارکنان و خدمه قرائت کرد رسماً "فرماندهی تروجان را بعهده گرفت .

فیلیپ سوار قایقی که باید او را به آجامنا میبرد شد و قایق آهسته براه افتاد .

در میان راه فیلیپ برگشت و با نگاه اندوهباری به تروجان نگریست دوباره برگشت

و تا رسیدن به کشتی آجامنا دیگر هرگز سرش را برنگرداند .



فصل دوم

وقتی فیلیپ هازارد وارد آجامنا شد ، سرادموند لی یونز به مقر لرد رگلان در ساحل رفته بود . یکی از دوستان فیلیپ بنام تام جانسون که افسر دیده‌بانی آجامنا بود به او گفت که لی یونز هر روز صبح به مقامات لرد رگلان می‌رود و بعضی روزها هم به سرکولین کامپیل در کادی‌کوی سر می‌زند . در ضمن گفت اگر می‌خواهد لی یونز را ببیند باید از منشی‌اش فردریک کلیو وقت بگیرد . فیلیپ هم او را یافت و قرار شد فردای آن روز دریادار لی یونز را ملاقات کند .

صبح روز بعد فیلیپ با آمادگی کامل وارد اطاق لی یونز شد و مورد مهمان — نوازی گرم و صمیمانه دریادار قرار گرفت . لی یونز حدود شصت هفتاد سال سن داشت . از نظر بدنی ضعیف بود ولی مانند نلسون سر نترسی داشت . لی یونز به او گفت : " مطمئنم که می‌خواهی راجع به موضوع مهمی با من صحبت کنی . . . من نیم ساعتی وقت دارم . حتماً " می‌خواهی راجع به ترفیعت حرف بزنی ؟

فیلیپ جواب داد : " خیر قربان "

— موضوع راجع به ترفیعم نیست ! بسیار خوب ولی مطمئن باش بزودی ترفیعت را خواهی گرفت ، یعنی هنگامی که من به فرماندهی کل ناوگان بریتانیا در دریای سیاه برسم . "

—: "از لطف شما بی نهایت سپاسگزارم . من همیشه جزء خدمتگزاران صدیق شما خواهم بود ."

سپس با هم مشغول صرف صبحانه شدند . وقتی لی یونز به اندازه کافی سیر شد به فیلیپ رو کرد و پرسید: "بسیار خوب ، حالا که این ملاقات به این موضوع ربطی ندارد پس علت اینکه خواستی مرا ببینی چیست؟"

—: "موضوع مربوط به برادرم میشود قربان . . . او الان ناخدای دوم تروجان است . از ماه می تاهمین اواخر در اودسا بدست روسها زندانی شده بود . اطلاعاتی مهم را! در اختیار من گذاشت که چون نکات جالبی در آن وجود داشت لازم دیدم آن را با اطلاع شما هم برسانم ."

فیلیپ آنچه را که گراهام به او گفته بود بطور خلاصه برای دریادار لی یونز بازگو کرد . لی یونز هم آرام و با حوصله تمام گوش میکرد و هر وقت قسمتی برایش نامفهوم بود سؤال میکرد . وقتی فیلیپ موضوع را به اتمام رساند لی یونز از او تشکر کرد و گفت: "واقعا" که خیلی بموقع این اخبار را برایم آوردی . . . نمیدانم آیا فرانسویها باز هم دلیلی برای تأخیر در حمله دارند؟ . . . لرد رگلان هیچ کدام از اخباری را که درباره قدرت و نقل و انتقال دشمن باشد حتی اگر دست دوم هم باشد باور نخواهد کرد . بهر حال برادرت احتمالا "فقط یک هفته یا کمی بیشتر است که دوباره برگشته حیف که اطلاعات مزبور کمی دیر بدست ما رسیده . —: "بله قربان ."

فیلیپ از این که لی یونز باشند این اخبار هیچ عکس العملی از خود نشان نداد کمی ناراحت شد ولی احساسش را بروز نداد . در عرض این سه هفته ، در حالیکه انگلیسیها و فرانسویها بشدت فعالیت میکردند تا توپخانه خود را در آتلند مستقر کنند روسها هه بیکار ننشسته بودند . شب و روز بدون وقفه کار میکردند . تمامی سربازان و غیر نظامی هاشان دست بدست هم داده و یک سیستم دفاعی محکم به طول ۴ مایل را بین قلعههای سباستوپل ایجاد کردند . باین — ترتیب و با توجه به حمله ای که منچیکوف تدارک دیده بود بزودی شکست قوای انگلیس و فرانسه نزدیک میشد .

چون لی یونز پی به فکر فیلیپ پرده بود گفت: اطلاعات برادران آنچه را که من و سرکولین از آن می ترسیدیم تأیید میکند. روسها می خواهند ما را از بالاکلاوا عقب برانند و مانع پیشروی قوای ما در جنوب بشوند. . . . یکی از جاسوسان رستم پاشا اطلاع داد که لیپراندی با یک اسکادران سواره نظام در دره شریانا مستقر شده اند. . . ."

فیلیپ پرسید: "منظورتان قوای قزاق است؟"

—: "نه تنها قزاق بلکه بهترین هنگهای سواره نظام و توپخانه. سرکولین هم ناچاراً تقاضا کرده بود نیروی بیشتری در اختیارش بگذارند. لرد رگلان به لشکر چهارم ژنرال کاسکارد دستور داد بطرف آپلند حرکت کنند و لشکر سواره — نظام لرد لوکان بحال آماده باش قرار گیرند. ولی تا حالا که حمله ای صورت نگرفته است. . . ."

—: "وضع نیروی راست، چطور است؟"

—: "آنها هم وضع خوبی ندارند. روسها در عرض این چند هفته بارها آنها را شناسائی و به آنها تاخته اند. لرد رگلان هم میگوید نمی تواند بآنها کمکی بکند. از ما خواسته مقداری از قوایمان را در خشکی پیاده کنیم. آل ژیر همین امروز به لنگرگاه خواهد رسید و اگر فرمانده داند اس موافقت کند بیشتر از دویست نفر از افراد سانس پارتیل را به آنها ملحق می کنیم. به این ترتیب حدود چهارصد نفر برای دفاع از بالاکلاوا در اختیار رگلان گذاشته ایم. . . . با این حال سرکولن افراد کمی را تحت فرمان خودش دارد. بغیر از سواره نظامهای کاپیتان بیکر حدود چهارصد سرباز ترک و تونسلی از او دستور می گیرند."

فیلیپ کمی تعجب کرد و فوراً پرسید: "سربازهای ترک؟ بردفاع از بالاکلاوا؟"

لی یونز جواب داد: "بله فیلیپ. هرچند از لحاظ دیسیپلین خیلی ضعیف هستند با اینحال کولین برای تقویت بیشتر آنها را در تیمهای کاوزوی قرارداده است. کوپر کولز امروز صبح نقشه ای از موقعیت ما برایم تهیه کرده بعداً آنرا به تو نشان میدهم."

فیلیپ با خود می اندیشید که سرکولین قادر نخواهد بود با چنین نیروی

ضعیفی از بندر بالاکلاوا که بقای لشکر پیاده نظام و نیروی زمینی بریتانیا بوجود آن بستگی داشت دفاع کند . سربازان نیروی دریائی که سنگرهای ارتفاعات شرقی بندر را در اختیار داشتند و در یک خط باریک موضع گرفته بودند تنها سلاح سنگینشان توپهای ۳۲ پوندی بود آن هم به تعداد کم .

دریادار لی یونز بطرف نقشه رفت و به فیلیپ گفت : " این نقشه‌ای است که تهیه کرده‌ایم . . . " (نقشه شماره ۲)

فیلیپ به نقشه خوب نگاه کرد . چون وقتی در تروجان کار میکرد تدارکات نظامی را از بندر بالاکلاوا به آپلند میرساند به تمام محلهای روی نقشه آشنائی کامل داشت . دره جنوبی ، دره شریانا ، تپه‌های کاووزی و جاده ورنزوف که پس از گذشتن از بالاکلاوا به سباستوپل منتهی میشد کاملاً " روی نقشه مشخص شده بود .

فیلیپ در ذهن خود مطالبی را از نظر میگذراند . لشکر سواره نظام لرد - لوکان متشکل از یک تیپ سبک به فرماندهی لرد کاردیگان و تیپ سنگین بفرماندهی سرتیپ اسکارلت در دره جنوبی چادر زده بودند و در صورتی که با پیاده نظام روسیه مواجه می‌شدند از هزار و پانصد سواره نظام فاقد سلاح او چه کاری ساخته بود ؟

دریادار لی یونز به میان افکار او دوید و گفت : " مطمئنم لرد لوکان برای دفاع از بالاکلاوا هرکاری از دستش بر بیاید انجام خواهد داد . من هم به اوقول داده‌ام یک گروه توپخانه نیروی دریائی را در اختیارش بگذارم . با اضافه توپهای ناوناگر و ورسوونیوس که تا امروز عصر به گاوی کوی خواهند رسید . . . جایی که ترا می‌خواهم به عنوان افسر رابطمان با سرکولین بآنجا بفرستم . امروز باید به آنجا بروید فیلیپ . . . در ضمن با نامه‌ای دستور میدهم برادرستان را به اینجا بیاورند . می‌خواهم بدانم آیا چیز دیگری هم برای گفتن دارد . . . شما هم حرفهایی را که الان به من گفتید برای ناوبان کولز دیکته کنید بنویسید تا من باز هم دوباره آنرا مطالعه کنم . "

— : " چشم قربان " .

— : " در ضمن گماشتهای دراختیارت میگذارم . انتخابش با خودت است

می توانی حتی او را از میان افراد تروجان انتخاب کنی "

فیلیپ که بهتر از اولیری کسی را سراغ نداشت و در وفاداری او مطمئن بود . لی یونز کاغذ را امضا کرد و دوباره روبه فیلیپ کرد و گفت : " مسئله اصلی ما بالاکلاوا است . به هیچ قیمتی نباید آنرا از دست بدهیم . اگر بخواهیم از شمال و از بال- بگ به سیاستوپل حمله کنیم دسته کم پنج هزار کشته خواهیم داد . از طرفی با چنین وضعی کاری از دست کشتی های ما ساخته نیست . . . اما . . . "

فیلیپ متوجه شد تغییری در لحن گفتار دریادار لی یونز بوجود آمد . لی-

یونز گفت : البته . . . چرا قبلا " راجع به این موضوع فکر نکردم . ما می توانیم بالاکلاوا راحتی اگر لازم باشد ، با یک کشتی . . . بله با یک کشتی در چنگ خودمان داشته باشیم . "

فیلیپ که از موضوع سردرنیاورده بود با تعجب پرسید : " فرمودید یک کشتی

قربان ؟ "

لی یونز جواب داد : " بله ، یک کشتی . . . یک کشتی که جلو و پشتش ازدو طرف مهار شده است در انتهای بالائی بندر و در کنار مدخل آن قرار می گیرد و با استفاده از چند توپ تمام کشتی های دشمن را که از آنجا خواهند گذشت غرق می کند . این تنها راه چاره است . در صورتیکه روسها بخواهند به پایگاه ۹۳ و ارتفاعات آنجا حمله کنند می توانیم آنها را هم عقب برانیم . فکر می کنم توپهای ناو دیاموند ، تایگر و ورسودنیوس برای این کار مساعد باشند . "

لی یونز منشی اش را فراخواند و از او خواست به ویلیام مندز اطلاع دهد تا هر چه زودتر نزد او بیاید . سپس قلم و کاغذی برداشت یادداشت هائی نوشت . بعد روبه فیلیپ کرد و گفت : " من اکنون نزد فرمانده وانداس میروم تا نظر او را بپرسم . شما به سرعت خودتان را به کشتی سانس پارتیل برسانید و این نامه را بهمراه برید . به کاپیتان داکرز اطلاع دهید که کشتی اش را برای حرکت به سمت بالاکلاوا آماده کند . باید وارد بندر شود و با هر اسلحه ای که دراختیار دارد

حملهٔ روسها را دفع کند و از بالا کلاوا دفاع کند . من در بیرون بندر با آجامنا از او پشتیبانی میکنم . اگر از لحاظ توپ و توپچی کمبودی داشت فوراً آنها را برایش فراهم میکنم . خودتان تمام جریان را برای ایشان شرح دهید ."

— : " چشم قربان ."

فیلیپ نامه را گرفت و آنرا در جیب خود گذاشت در یادار لی یونز باو گفت :
 "دستورات دقیق‌تر را بعداً" خواهم داد . کاپیتان مندز ، در زمانی که من پیش فرمانده دانداس هستم ، آنچه را لازم داشته باشید فراهم خواهد کرد . . . برای جلوگیری از اتلاف وقت سری به کاپیتان تاسمن بزنید و جزئیات برنامه را به ایشان بگوئید . بعد از آن نزد فرمانده هیس بروید و با ایشان هم راجع به این موضوع صحبت کنید . به او بگوئید که لازم است فرماندهی عده‌ای از افراد خود و کشتی درسوینوس را برای تقویت پایگاه ۹۳ به عهده بگیرد . البته باید منتظر تصویب مقامات بالا بمانند ."

فیلیپ در حالیکه از جایش بلند میشد جواب داد : " چشم قربان ."
 لی یونز در حالیکه لبخند پدرانهای بر چهره داشت در ادامهٔ گفته‌هایش افزود : " بعد از همهٔ اینها پسر . . . نزد سرکولین کامپیل در کاری کوی بروید و او را از آنچه تصمیم دارم با فرمانده دانداس در میان بگذارم مطلع سازید . در صورتیکه سرکولین هر پیغام فوری و یا پیشنهاد دیگری داشتند خودتان آن را به اطلاع من برسانید و امروز فکر نمی‌کنم بتوانم به ساحل بروم . . . بهتر است یکی از اسبهای مرا بردارید ."

چند ضربه به در کابین نواخته شد و ناوبان اول لی یونز به اتفاق منشی‌اش و کاپیتان مندز وارد شدند . لی یونز به آنها دستور داد : " آقایان کارهای زیادی داریم که باید به آنها برسیم . " سپس روبه فیلیپ کرد و گفت : " زود باشید . . . میدانید که چه باید بکنید . بیگل شمارا به بالا کلاوا خواهد برد . . . خدا بهمراحتان ."
 فیلیپ بعد از سرخم کردن بعنوان احترام در مقابل تازه واردین از آنجا خارج شد . در ظرف مدت کوتاهی آنچه را که احتیاج داشت در یک کیف گذاشت و به عرشهٔ کشتی رفت . در آنجا دید قایقی را که برادرش گراهام و اولیری را به

آجامنا آورده بود در کنار کشتی دید . به علت تنگی وقت نتوانست جریان را کاملاً " برای گراهام تعریف کند . افسری خودش را به او رساند . و او گفت : قایق آماده است تا او را به کشتی سانس پارثیل ببرد . وقتی اولیری دلیل احضارش را فهمید با خوشحالی کیف را از فیلیپ گرفت و همراهش سوار قایق شد .

بخش اول

دیدار فیلیپ با کاپیتان داکرز طول زیادی نکشید . تنها انتقادی که داکرز به طرح نظامی دریادار لی یونز داشت این بود که ترس داشت خلوت کردن لنگرگاه بالاکلاوا مدت زمان بیشتری طول کشد . مجبور شود مدتی در بیرون آنجا صبر کند . او به فیلیپ گفت : " روسها منتظر ما نخواهند شد آقای هازارد . اما اگر وقفه‌ای در حمله آنها صورت گیرد ما به موقع خود را به محل رسانده ایم و به این ترتیب دریادار دلیلی برای نگرانی نخواهد داشت . ما حتماً " بالاکلاوا را حفظ خواهیم کرد . روسها احتمالاً " نیرویی را برای مقابله با ما خواهند فرستاد ولی هر دفعه بیشتر از صد نفر نمی‌توانند از دره‌های تنگ و باریک آنجا به ما حمله کنند . در ارتفاعات آنجا تعدادی از افرادمان را مستقر می‌کنیم . و از همین حالا هم آماده حرکت می‌شویم . . . شما گفتید که باید منتظر دستور رسمی مقامات بالا بمانم . اینطور نیست ؟

فیلیپ جواب داد : " بله قربان ، همانطور که دریادار لی یونز گفتند . " — : " میفهمم . . . آیا این بدان معنی نیست که ایشان هنوز شک دارند که

فرمانده دانداس با نقشه موافقت کنند؟"

— "اطلاعی ندارم قربان، در حال حاضر دریادار لی یونز بدیدار فرمانده دانداس رفته‌اند تا با ایشان مشورت کنند."

گفته میشد که دانداس، انتخاب بالاکلاوا را به عنوان پایگاه انگلیسی‌ها مخالفت کرده بود. لرد رگلان و لی یونز این محل را به او پیشنهاد کرده بودند و فیلیپ نمی‌دانست که آیا دانداس حاضر خواهد شد برای دفاع از بندر بالاکلاوا یکی از ناوهای خود را بخطر بیندازد.

داکرز پرسید: "بسیار خوب آقای هازارد... شما چطور خود را به بالاکلاوا میرسانید؟ با ما خواهید آمد؟"

فیلیپ جواب داد: "خیر قربان. بیگل مرا به آنجا خواهد برد."
— "بسیار خوب آقای هازارد. پس زود باشید دوست جوانم بیش از این وقتتان را نمی‌گیرم. دستور میدهم شما را تا بیگل برسانند.

فیلیپ پس از تشکر از داکرز کشتی او را ترک کرد و خود را به ناو بیگل که فرماندهی آنرا باکسر بعهده داشت رساند و بسرعت بطرف بالاکلاوا برافزادند. وقتی باکسر به ماموریت فیلیپ پی برد با حالت افسردهای عقیده خود را بیان داشت و گفت: "بالاکلاوا ارزش آنرا ندارد که برای آن جنگید." باکسر نقل و انتقالات زمینی ارتش را به علت عدم وجود برنامه‌ریزی مناسب محکوم می‌کرد. به فیلیپ گفت: "آقای هازارد، شما بزودی شاهد تحولاتی خواهید بود و امیدوارم تحول خوبی باشد."

فیلیپ بهتر آن دید که از هرگونه اظهار نظر قبلی در مورد بندر بالاکلاوا خودداری کند ولی می‌دانست وقتی به آنجا برسد حتماً "بندر را شلوغ‌تر از دفعه قبلی که در آنجا بود خواهد یافت. این محل بیشتر به یک آبراه کوچک شباهت داشت تا یک بندر، و فاقد هرگونه جاده‌ای بود. از اطراف بوسیلهٔ صخره‌های عمودی قرمز رنگ احاطه شده بود و بلندترین صخره بوسیلهٔ باقیماندهٔ قلعه ژنوار مشخص میشد. در گذشته از این قلعه ورود و خروج کشتی‌ها را به بندر کنترل میکردند. کشتی‌های بزرگ بمنظور پهلو گرفتن در ساحل بندر می‌باید که بوسیله

کشتیهای کوچکتر کشیده می شدند .

برای گذشتن از این قسمت بیگل می بایست با مهارت زیادی هدایت شود و وقتی هم به آنجا رسیدند به علت ازدحام کشتی‌هایی که میخواستند بار خود را خالی کنند محلی برای لنگر انداختن نبود .

مهمات و غذا بوسیله ارباب ترکها که بوسیله گاو کشیده می شدند به محل استقرار سواره نظام بریتانیا می رساندند . حتی در این مورد از شتر هم برای حمل بار استفاده میشد و بعضی اوقات حتی بارهای سنگین و اضافی را سربازان به پشت خود حمل میکردند . بیماران و مجروحین نیز به این طریق به بیمارستان آورده میشدند .

فرانسویها در گامیش وضع دیگری داشتند توسط مهندسین خود لنگرگاه جالبی ساخته بودند . کشتی‌ها به سرعت در آنجا پهلو می گرفتند و بارهای خود را خالی میکردند . یکی از افسران نیروی دریائی فرانسه می گفت : " آنجا برای هر چیزی جایی هست و هر چیزی هم در جای خودش " . آنها شهر کوچکی از چادرهایشان ساخته و در زیر همان چادرها درمانگاههای مجهزی فراهم آورده بودند .

در حالیکه بیگل آهسته جلو میرفت و بدنبال جایی برای توقفش بود باکسر جایی را به فیلیپ نشان داد و گفت : " اینجا بیمارستان لنگرگاه است . البته مشکل می توان نام لنگرگاه را به آن داد . زخمی ها و بیماران را به اینجا می آورند و ساعتها بدون غذا و هرگونه پناهگاه در اینجا ولشان میکنند تا بلکه کشتیها آنها را به اسکوتاری ببرند . . . شاید شما می فهمید چرا میگویم بالاکلاوا ارزش جنگیدن را ندارد .

ولی فیلیپ با او مخالف بود . او فکر میکرد که بایستی بمنظور حفظ بالاکلاوا جنگید و آنرا حفظ کرد . اگر ارتش بریتانیا میخواهد به عنوان یک ارتش قوی در کرایمی شناخته شود باید بالاکلاوا را در اختیار خود داشته باشد . افراد شجاع و قهرمانی جان خود را از دست داده بودند تا این بند پر جمعیت و کوچک را که شاهرگ حیاتی ارتش بریتانیا بود نگهدارند . از دست دادن بالاکلاوا به معنی

شکست حتمی در جنگ بود .

سرانجام بیگل موفق شد در گوشه‌ای لنگر بیندازد و فیلیپ که اولیری هم بدنبال او بود از آن پیاده شد . بعد از مدتی به اولیری گفت : " ممکن است من مدتی اینجا بمانم . پس بهتر است تو به تنهایی بطرف کاری کوی حرکت کنی ، فکر میکنم یک گروه نیروی دریائی شامل توپچی‌های نایگر و ورسوونیوس از قبل به آنجا آمده باشند . پس حتما " چادرهایشان را می‌بینی . اگر بتوانی جای مناسبی برای استراحت پیدا کنی خیلی خوب خواهد شد . "

اولیری جواب داد : " همه کارها را به من واگذار کنید قربان . "

فیلیپ برای یافتن کاپیتان تاتم جستجو کرد و بالاخره او را در کابین کشتی سیموم یافت . آنچه را که لازم میدانست به او گفت و تاتم هم به راحتی متوجه منظور او شد . تاتم گفت : " سانس پارثیل به این زودی نمی‌تواند باینجا بیاید . خلوت کردن بندر برای ورود آن مشکلاتی دارد و بدون کمک اسکادران تنها با کشتی‌های بخار این کار غیر ممکن است . . . ولی گویا شما گفتید که دریادار قول این کار را به ماداده است . "

— : " بله قربان . شما فقط باید قبل از صدور حکم مقدمات را برای ورود سانس پارثیل آماده کنید و منتظر دستورهای بعدی دریادار لی‌یونز باشید . "

— : " ولی این کار باید به سرعت انجام گیرد . آنطور که به ما خبر رسیده گروه عظیمی از پیاده نظام روسیه در دره شریانا اجتماع کرده‌اند . مسلما " هدف آنها بالاکلاوا است و باید اعتراف کنم در حال حاضر خطوط دفاعی ما خیلی ضعیف است . "

— : " این موضوع بستگی به نظر دریادار لی‌یونز و سرکولین کامپبل دارد . " تاتم گفت : بسیار خوب . . . ولی دستور رسمی هنوز بمن داده نشده است و میدانید که من کارهایم را باید با اجازه نمایندگی اصلی اداره حمل و نقل انجام دهم . "

فیلیپ جواب داد : " بله ، درک میکنم . در صورتیکه دریادار لی‌یونز نتوانستند حضور شما برسند دستورات لازم را برای شما ارسال خواهند کرد . "

تاتم کمی خوشحالت‌تر شد جواب داد: "متشکرم آقای هازارد"
وقتی فیلیپ او را ترک کرد تاتم نقشه‌هایی کشید تا در صورتیکه ادارهٔ حمل
و نقل موافقت کند بیماران و زخمیها را از بیمارستان بندر به مکان دیگری انتقال
دهد.



بخش دوم

فیلیپ قبل از ترک بالاکلاوا به دیدار فرمانده، ناو نایگر، لیوپلاهیس رفت و نهارش را با او صرف کرد. نایگر وظیفه داشت اسلحه و توپها را برای توپخانه چهارم کاری کوی در بندر پیاده کند. هیس و فیلیپ به هنگام پیاده شدن قواد در کلامیتی بای بایکدیگر کار کرده بودند و با اینکه از لحاظ درجه تفاوت زیادی میان این دو بود رابطه دوستی صمیمانهای داشتند.

وقتی پشت میز نهار نشستند هیس پرسید: "خوب فیلیپ! چه چیز ترا به این محل مصیبت زده کشانده است؟ فکر میکردم فرمانده، تروجان باشی؟" فیلیپ سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "دیروز پست فرماندهی را تحویل کاپیتان کراوفورد دادم. حالا به آجامنا منتقل شده‌ام."

— "چارلز کراوفورد... ها؟ یکی از افسران دریادار لی یونز در ناوبلون بود. اینطور نیست؟"

— "بله، بعد از نارواریون وقتی با برادر دریادار لی یونز در رز کارمی— کردند ترفیع یافتند."

— "پس این انتصاب او تعجبی ندارد... اما در مورد خودت... حتماً جزء کادر اصلی دریادار لی یونز خواهی ماند و مورد حمایت ایشان قرار خواهی"

گرفت . هیچ شکی ندارم ."

موقعی که آن دو نهارشان را می خوردند فیلیپ مأموریتش را برای کاپیتان هیس شرح داد . چشمان هیس برقی زد و گفت : " باید اعتراف کنم بهترین خبری را که انتظارش را داشتم برای من آورده‌اید . این بندروضع نابسامانی دارد . تا تم بیچاره هرکاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد ولی وظیفه سنگینی بر دوش دارد . دلم بحال او می‌سوزد . حتما " با او در اینمورد صحبت کرده‌ای ؟

— : " بله . چند دقیقه پیش ایشان را در کشتی سیموم دیدم . "

— : " پس حتما " راجع به گرفتاریهایش هم چیزهایی شنیده‌ای ؟ "

— : " بله قربان . "

زمان بسرعت می‌گذشت ولی تا آنجا که فیلیپ می‌دانست تا آن لحظه طرح پیشنهادی لی یونز تأیید نشده بود هر چند که لی یونز ساعت هشت صبح نزد دانداس رفت . اگر سانس پارتیل به اتفاق چهارصد سرباز نیروی دریائی دربیرون بندر دیده میشد حتما " افسر دیده‌بانی نایگر آنها گزارش میکرد . هیس از پشت میز بلند شد و به فیلیپ گفت : تصور میکنم سرکولین ترجیح می‌دهد حکم قطعی بازسازی و تقویت نیروهایش را بگیرد تا اینکه به خبرهای بی‌اساس تکیه کند . اگر شما به اندازه کافی وقت دارید بهتر است این حکم را برای او ببرید . "

فیلیپ و هیس بعرضه کشتی رفتند ولی افسر دیده‌بانی و افسر جزء دیگری که بالای دکل کشتی بودند هیچگونه جنب و جوشی را در بندر مشاهده نمی‌کردند غیر از اینکه یک کشتی بخار کنار بیمارستان لنگرگاه پهلو گرفته بود و مشغول سوار کردن بیماران و مجروحین جنگی بود . فیلیپ مطمئن بود که دانداس پیشنهاد لی یونز را رد نخواهد کرد . لرد رگلان تقاضا کرده بود استحکامات سربازان نیروی دریائی در ارتفاعات بالا کلاوا تقویت شود . تقاضائی که حتی در شرایط عادی کسی نمی‌توانست به آن نه بگوید ولی باید اعتراف کرد بخطر انداختن یک ناو جنگی بزرگ موضوع دیگری است که یک فرمانده کل مانند دانداس نمی‌توانست براحتی و فوراً " در مورد آن تصمیم بگیرد .

فیلیپ از مهمان نوازی گرم هیس تشکر کرد و کاپیتان نیز با خنده‌ای دوستانه

پاسخ تشکرش را داد و از فیلیپ پرسید: "راستی آقای هازارد، آن خانم بسیار زیبا و مرموز که از انگلستان در تروجان با شما مسافرت میکردند و سپس به کنستانتینوپل رفتند چه شدند؟"

—: "خانم سوفیا را می‌فرمائید قربان."

—: "بله فکر می‌کنم همین بود. ولی فکر نمی‌کنم این اسم اصلی او بوده باشد. اینطور نیست؟"

—: "خیر قربان در آنموقع او به عنوان یک ناشناس سفر میکرد."

—: "بالاخره نفهمیدید او کی بود؟ افسرهای من همگی میخواستند پی به راز او ببرند."

—: "او یکی از دوشزهای روسیه و احتمالا "خواهر زاده تزار بود. کشتی فوریوس او را به اودسا برد البته قبل از اینکه جنگ شروع شود. در اودسا با پرنس آندریا استپانویچ ناریشکین ازدواج کردند. پرنس ناریشکین یکی از کلنل‌های سواره نظام روسیه است که در جنگ آلما بشدت مجروح شد و بدست نیروهای ما افتاد. ولی بعدا "به عنوان زندانی مجروح به اودسا بازگردانده شد. گفته میشود به منچیکوف پیوسته است... جریان عجیبی است."

هیس پرسید: "این شایعه‌ها را از که شنیده‌اید؟"

فیلیپ جوابداد: "از برادرم، او مدتی در اودسا زندانی بود."

در این لحظه بود که ناگهان فریاد مأمور دیده‌بانی شنیده شد: "سانس — پارثیل... سانس پارثیل، بیرون بندر است دو تا کشتی دیگر هم همراهش است واسپ‌ولی نکس. سربازها هم دارند می‌آیند."

فیلیپ از این خبر بی‌نهایت خوشحال شد. معلوم شد بالاخره لی‌یونز توانسته بود موافقت دانداس را دراینمورد جلب کند و بدینطریق سرکولین هم نیروی کمکی اش را دریافت میکرد. فرمانده هیس در کنار فیلیپ ایستاده بود و به او گفت: "حالا می‌توانیم شاهد یک اقدام مثبت باشیم... قبل از اینکه موقعش بگذرد."

فیلیپ گفت: "باید این خبر را بدون اتلاف وقت به کاری‌کوی برسانم."

در صورتیکه کار مهمی داشتید لطفاً " پیغامتان را با نامه بفرستید زیرا ماموریت سانس پارتیل نباید فاش شود . "

آنها با هم خداحافظی کردند و چند دقیقه بعد یکی از قایقهای نایگر او رابه لنگرگاهی که در آنجا از بیگل پیاده شده بود رساند . یکربع ساعت بعد فیلیپ سوار بر یکی از سبهای دریادار لی یونز به اتفاق افسری که برای تیپ نیروی دریائی نامه میبرد از میان دره تنگ و باریکی که بالاکلاوا را به کادی کوی وصل میکرد گذشتند . در قسمتی از دره با جمعیت زیادی مواجه شدند و مجبور شدند از سرعت خود بکاهند .

این جمعیت را سربازان خسته و مجروح ، واگنهای مخصوص حمل بار و درشکههای مخصوص حمل مجروحین تشکیل میداد که بطرف بالاکلاوا در حرکت بودند ولی به علت گلی بودن مسیر ، حرکت آنها به کندی صورت میگرفت . فیلیپ و آن افسر جزء مجبور بودند به آرامی راه خود را از میان آنها باز کنند . او از مشاهده وضع رقت بار آنها ناراحت و اندوهگین شد . مخصوصاً " وقتی بدن تکه تکه شده زخمی ها را میدید بیشتر تأسف میخورد .

افسر جزئی که همراه وی بود راجع به نشانه گیری دقیق توپچی های روسی که در بندر سباستوپل مستقر بودند صحبت میکرد . میگفت : " ولادیمیر و ناوهای دیگر درد سر زیادی برای ما فراهم کردند و هرکدام از آنها تعداد زیادی از افراد ما را در او دسا کشتند . . . یک روز تمام طول کشید تا توانستیم یکی از آنها را ساقط کنیم و دیگری را فراری دهیم . . . می دانید ! یکی از مشکلات ، برد کم توپهایمان است . گلوله آنها فقط تا سی یاردی پیش میرود و موثر است . از این لحاظ روسها بر ما برتری دارند . هر توپی که با دست ساخته می شود بیست پوند برای ما خرج دارد . بهتر نیست بمنظور جلوگیری از صرف این هزینه گران فکر مناسبتری کرد .

فیلیپ که بدقت به حرفهای او گوش میداد و او را تهییج میکرد راجع به تجربیات و گذشته اش بیشتر حرف بزند . افسر جزء که دانیلز نام داشت تعریف میکرد که جزء آجودانی کاپیتان ویلیام پیل فرمانده ناو دیاموند و فرمانده تیپ دوم نیروی دریائی بوده است . دیاموند در حال حاضر به عنوان بیمارستان در

بندر بالاکلاوا مورد استفاده قرار گرفته بود . از گفته‌های دانیلز برمی‌آمد که پیل یک قهرمان واقعی بود و دانیلز او را ستایش میکرد . میگفت : " چند روز قبل بعد از مباران قلعه ، سباستوپل یک توپ ۴۲ پوندی روسها در کوهی نور درست میان توپچی‌های ما افتاد یکی از گلوله‌های آن بطرف انبار مهمات ما آمد . همه افراد بسرعت بروی زمین خوابیدند . ولی کاپیتان بیل در نهایت شجاعت و بی‌باکی تمام آنرا از روی زمین بلند کرد بسرعت شروع به دویدن نمود تا به محلی دورتر از انبار مهمات رسید در نقطه بی‌خطری رها کرد و برگشت پس از چند لحظه منفجر شد . می‌دانید ! آجودان او بودن برای من یک افتخار بزرگ است حتما " منظور مرا درک می‌کنید ؟ "

فیلیپ جواب داد : یقینا " ، آقای دانیلز . " فیلیپ از شهرت و شجاعت کاپیتان پیل کاملا " مطلع بود و در زمان جابجائی توپخانه از بالاکلاوا به آپلند او را دیده بود . به عنوان پسر روبرت پیل توانسته بود در سن سی سالگی یکی از افسران ارشد ناوگان انگلیس در دریای سیاه باشد .

دانیلز به سخنان خود ادامه داد : " کاپیتان پیل سرمشق همه ما بود . یک بار از او پرسیدم تا به حال هرگز از چیزی ترسیده است ؟

جواب داد مسلما " در هر انسانی ترس وجود دارد ولی بهتر است آنرا نشان ندهد . بمن میگفت همیشه بهنگام جنگ سرت را بالا بگیر ، شانه‌هایت را راست نگهدار و غیر از وظایف کار دیگری انجام مده . . . با این حال در وجود منم ترس وجود دارد و آن ترس و وحشتی است که از دیدن کشته‌ها و مجروحین بهمن دست میدهد .

فیلیپ به او گفت : " ولی این چیزی نیست که باعث شرمساری تو باشد . " — " خیر قربان . منم اینطور فکر میکنم . ولی آبی پوشهای ما بهیچ وجه مواظب خودشان نیستند . بهمین خاطر است که تعداد کشته‌ها و مجروحین ما در تیپ دریائی بیشتر از نیروهای زمینی است . با این وجود اعتراف میکنم فرماندهی و سرپرستی آنها بهتر از نیروی زمینی است . "

فیلیپ پرسید : " چه چیز باعث شده است چنین فکری داشته باشید ؟ "

— : " شاید این یک موضوع پیش پا افتاده و قدیمی باشد ولی من معتقدم افسرهای ما بهتر از افسران نیروی زمینی مواظب افرادشان هستند . وقتی سربازان نیروی زمینی کاری نداشته باشند توجهی به آنها نمی شود . بجادرهائشان میروند و بحال خود رها می شوند . گاهی یکی از افسران که کاری نداشته باشد به آنها سرکشی میکند . ولی در مورد آبی پوشهای خودمان باید بگویم همیشه یک افسر کارهای آنها را تحت نظر دارد . "

فیلیپ تحت تأثیر گفته‌های این افسر جوان قرار گرفته بود و دانیلز هم خجالت از مافوقش را کنار گذاشته بود . فیلیپ به او گفت : " ادامه بدهید آقای دانیلز دوست دارم چیزهای بیشتری در اینباره بشنوم . "

— : " وقتی افراد ما به مأموریتی میروند دقت میشود همیشه قبل از رفتن چند ساعتی استراحت داشته باشند . انضباط در کمپهای مایلی دقیقتر از نیروی زمینی است و این مسئله تحت نظارت افسران و طبق دستور کاپیتان لاشینگتون صورت می گیرد . همانطور که گفتم شاید اینها موضوعات پیش پا افتاده باشد ولی بایستی به آنها توجه کرد . "

فیلیپ شنیده بود که کاپیتان لاشینگتون خیلی بوضع خوراک ، بهداشت و استراحت افرادش توجه دارد . حتی موقعی که افرادش را برای گرفتن جیره‌هایشان و یا آوردن مهمات به بالاکلاوا می فرستد لباس گرم و خشک برای آنها تهیه میکند . دانیلز در ادامه سخنانش گفت : " مسئله دیگری که به آن توجه کرده‌ام اینست که افسران کمتری در نیروی زمینی هستند که نام همه افرادشان را بدانند . در حالیکه افسران ما و هنگ‌های اسکاتلندی باید نام تک تک افراد گروهشان را بپرسند تا بدانند نمیخواهم بگویم که آنها افسران نالایقی هستند ولی تعلیماتشان با ما فرق فاحش دارد ، شاید بهتر است بعد از چهار سال در دریا و زمین بیگانه بودن کاری صورت گیرد . ما همگی مانند کارکنان یک کشتی هستیم . همه با هم کار می‌کنیم و لذا باید نام همسفرمان را خوب بدانیم . . بیشتر افسران نیروی دریائی نسبت به این مسائل بی اعتنا هستند و فقط برای راحتی و آسایش خودشان دله‌ره دارند فکر می‌کنند . . . "

دانیلز خاموش شد . از به زبان آوردن افکارش کمی می ترسید . ولی فیلیپ

که می دانست او چه میخواست بگوید گفته‌اش را تمام کرد و گفت: " فکر میکنند به علت مقلم و درجه‌هایشان با افراد جزء تفاوت دارند و باین دلیل خود را بزرگتر می دانند . . . درحالیکه نمی دانند بزرگی و افتخار فقط در میدان نبرد بدست می آید نه با درجه و نشان . . . این همان چیزی نبود که می خواستید بگوئید آقای دانیلز ؟ "

دانیلز جواب داد: " پس شما هم این موضوع را درک کرده‌اید ، البته باید اعتراف کنم که همه اینطور نیستند افسران توپخانه ، مهندسی و افسران هنگهای پیاده نظام که در هندوستان تعلیم دیده‌اند خیلی فعال هستند و احساس مسئولیت دارند . "

دانیلز حق داشت و درست روی اختلاف اساسی بین نیروی زمینی و دریائی انگشت گذاشته بود . یک افسر نیروی دریائی در سختی‌ها و خطرات با افرادش سهیم می باشد و روابط آنها بر احساس وابستگی دوجانبه پایه گذاری شده است . صداقت و وفاداری از جانب سربازان ، و فرماندهی صحیح و بجائی از طرف افسران . دانیلز افسر جوانی بود که دوش بدوش افراد مسن تر می جنگید . به علت سختی‌ها و دشواریهایی که در مدت خدمتش در نیروی دریائی به آن دچار شده بود به مسائل آگاهی خاصی داشت و بیشتر از هر افسر کهنه کاری به اوضاع و احوال واقف بود .

همچنانکه از دره می گذشتند دانیلز نقطه‌ای را به فیلیپ نشان داد و گفت " نگاه کنید قربان . ببینید چه کسی بطرف ما می آید ! "

یک گروه سوار از جهت کمپ سواره نظام در دره جنوبی به ابتدای دره رسید ، و بسرعت تمام بطرف فیلیپ و دانیلز می آمدند و گرد و غباری پشت سر خود براه انداخته بودند . راهشان را از میان یک ستون پیاده نظام که کیسه‌های آذوقه را حمل میکردند و یا درشکه‌ها را می کشیدند باز کردند و این گروه پیاده — نظام هم برای اینکه زیر سم اسبهای آنها لگد مال نشوند بسرعت متفرق شدند . سردسته این گروه سواره نظام افسر بلندقدی بود که یونیفورم آبی و قرمز رنگی به تن داشت ، در کنار او شخص دیگری در یک لباس سیاه شخصی قرار داشت .

چهار سرباز یونیفورم پوش هم بدنبال آنها اسب می تاختند . دانیلز گفت :
 " ژنرال لرد کاردیگان هستند . "

فیلیپ از همان ابتدا فرمانده تپ سبک سواره نظام را از روی یونیفورمش شناخت . چون او و دانیلزنمی خواستند به سرنوشت آن گروه پیاده نظام دچار شوند و زیر اسبهای این گروه له شوند به کناری کشیدند تا راه را برای آنها از قبل باز کرده باشند .

وقتی لرد کاردیگان از کنار آنها میگذشت هر دو نفر آنها به او سلام نظامی دادند . کاردیگان یونیفورم نیروی دریائی آنها را شناخت و برای جواب دادن به سلام آنها دست بلند کرد و سپس مانند اینکه فکری به ذهنش خطور کرده باشد ، دهانه اسبش را کشید کنار آنها ایستاد و از فیلیپ پرسید : " شما که هستید ؟ " فیلیپ خود را معرفی کرد و با ذکر نام کشتی آجامنا خیال کاردیگان را راحت کرد . کاردیگان پرسید : " آجامنا ؟ ها ؟ ... فکر می کنم اسبی که شما سوار بر آن هستید برایم آشناست . حتما " یکی از اسبهای دریادار لی یونز باید باشد ؟ فیلیپ جواب داد : " بله قربان . من بطور موقت تحت فرمان ایشان خدمت میکنم . آیا خدمتی از دستم برمی آید ؟ "

— : " می توانید بمن بگوئید آیا دریادار امروز بساحل می آیند یا نه ؟ ... ولی مهم نیست . میتوانم تا فردا صبر کنم . فقط باید بگویم دریادار مانند تمام سربازها در انتخاب اسبها مهارتی ندارد . از قول من به ایشان بگوئید از دست این اسب خود را خلاص کنند . جز دردسر چیز دیگری ندارد . "

کاردیگان با گستاخی این سخنان را بزبان می آورد ولی معلوم بود که جنبه شوخی دارد نه تمسخر . او به مردی که لباس شخصی به تن داشت رو کرد و گفت : " بسیار خوب اسکایر ... راه می افیم . " بعد به فیلیپ گفت : " از اینکه معطلتان کردم عذر میخواهم فقط بخاطر این اسب مزاحمتان شدم . " گروه سواره نظام پس از مرتب شدن به راه خود ادامه دادند .

دانیلز به فیلیپ گفت : " منظور بی احترامی نداشتند قربان ولی این نمونه ای از مطالبی است که درباره اختلاف بین افسران نیروی زمینی و افسران خودمان

گفتم . "

فیلیپ جواب داد : " فکر می‌کنم منظورت خودستایی اوست ؟ " او میدانست که نباید یک سرباز را علیه مافوقش تحریک کند ولی از آنجا که او هم همان احساس دانیلز را داشت از او سؤال میکرد و جواب میگرفت . دانیلز جواب داد : " بله قربان . کاپیتان لاشینگتون با فرمانده من و کاپیتان مورسم تیپ دریائی و ناو دیاموند را در عرشه این کشتی یا زیر چادرها کنترل میکنند ولی این شخص از تیپ سبک سواره نظامش را از بندر و حتی از قایق خصوصی خودش موسوم به درایو فرماندهی میکند و حتی گفته میشود یک آشپز فرانسوی هم در این قایق به همراه دارد .

کاردیگان یکی از افراد ثروتمند و با قدرت انگلستان بود . او به عنوان یک افسر نیروی زمینی سابقه بدی داشت و بیست سال قبل از این ماجرا از فرماندهی تیپ پانزدهم سواره نظام سبک برکنار شده بود ولی این موضوع باعث نشد که نتواند در ارتش به درجات بالاتری نائل گردد . دو سال پس از این ماجرا و کمی بعد از یک دادگاه نظامی که او را به شدت مورد محاکمه قرار داده بودند به وی اجازه داده شد که فرماندهی تیپ یازدهم را تقبل نماید . البته گفته میشد در این میان صحبت از چهل هزار پوند رشوه بود . چندی بعد به فرماندهی هنگ سبک پیاده نظام در هندوستان رسید و حال او ژنرالی بود که تیپ سبک سواره - نظام را فرماندهی میکرد . تنها کسی که با ترفیعات و درجات او مخالفت میکرد برادر ناتنی اش لرد لوکان فرمانده لشکر سواره نظام بود .

پس از باز شدن راه فیلیپ و دانیلز بسرعت خود افزودند و وقتی چادرهای پایگاه ۹۳ را از دور دیدند با هم خدا حافظی کردند . دانیلز از فیلیپ بخاطر اینکه اجازه داده بود همراهش باشد تشکر کرد و به او گفت : " مواظب جاسوسهای روسی باشید . "

فیلیپ پرسید : " جاسوسهای روسی ؟ منظورت چیست ؟ "

- " یکی از افسران به اسم وود که یکی از همکاران من در تیپ نیروی دریائی است متوجه رفتار مرموزانه شخصی در یونیفورم سواره نظام فرانسه شده که

ظرف چند روز گذشته راجع به توپخانه گوردن سوءالات زیادی از این و آن می پرسیده . وود او را به کاپیتان پیل معرفی کرد . کاپیتان از او خواست که برود و از آن افسر فرانسوی بخواهد تا شام را با آنها بخورند ولی همینکه وود به آن مرد رسید فرانسوی مشکوک پابه فرار گذاشت . البته افراد دیگری با همین وضع در یونیفورم انگلیسی در میان فرانسویها دیده شده اند . " فیلیپ ودانیلز از یکدیگر خداحافظی کردند و هرکدام راه خود را پیش گرفتند .

بخش سوم

چادر اسکاتلندیها کمی دورتر از دهکده و در پشت آن برپا شده بود . وقتی فیلیپ به آنجا رسید غیر از چند زن که دور هم جمع شده بودند و لباسها را می شستند کس دیگری را ندید . در این حین که از میان چادرها میگذشت به یاد سوفیا ناریشکین افتاد . گراهام گفته بود که آندریا ناریشکین اودسا را در اوایل اکتبر به اتفاق بارون اوستن ساکن وسی هزار سرباز بطرف پرکوب ترک کرده بود و احتمالا " او هم در دره شریانا مستقر شده است . و نیز شنیده بود در جنگ آلمانا بشدت زخمی شده بود . فیلیپ غرق در این افکار بود که ناگهان پای اسبش به طناب یکی از چادرها گیر کرد در نتیجه فیلیپ به جلو پرت شد و روی گردن اسب افتاد اسب بیچاره که کمکی از جانب صاحبش ندید کنترل خود را از دست داد بدینطریق و در عرض چند ثانیه اسب و سوارش بروی زمین درهم غلتیدند . چون پای فیلیپ در رکاب گیر کرده بود بشدت مجروح شد از شدت درد همانجا دراز کشید و فریادش بلند شد . زنهای اسکاتلندی فوراً " دست از کار خود برداشتند و بالای سرش آمدند .

دختری از یکی از چادرها بیرون آمد و کنار او زانو زد . بادستهایش بطور ماهرانه پای فیلیپ را معاینه کرد و سپس به زبان انگلیسی گفت : " فکر نمی‌کنم پایتان شکسته باشد ، شما را به چادرم میبریم . آنجا پایتان را پانسمان می‌کنم و می‌توانید مدتی استراحت کنید . "

فیلیپ درحالی‌که بشدت درد می‌کشید می‌خواست بگوید که نمیتواند منتظر شود و بایستی براهش ادامه دهد ولی زن‌ها معطلش نکردند او را بلند کردند و به چادر دخترک رساندند . پس از مدتی او خود را در چادری یافت ولی بیاد نمی‌آورد چه کسی و چگونه او را به آنجا آورده زیرا مدتی بحال بیهوشی بسر برده بود و چیزی بخاطرش نمی‌آمد . چشمانش سیاهی میرفت با این حال از روی صداها تشخیص داد دو نفر در چادر هستند که یکی از آنها همان دختری بود که پایش را معاینه کرد . زن دیگر که معلوم بود مسن‌تر است به دیگری میگفت : " نه خانم کاتریونا . شما به این مناظر عادت ندارید . "

دختر جوان که کاتریونا نام داشت جواب داد : " وقتش رسیده که من هم عادت کنم موراگ . لطفاً " برای من آب و پارچه تمیز بیاور . روغن و مرهم نیز در کیفم هست . "

موراگ از چادر خارج شد و بعد از چند دقیقه با آب و پارچه تمیز برگشت . سپس شلوار فیلیپ را با چاقوئی پاره کرد . پارچه شلوار کاملاً " با خون شسته شده بود و فیلیپ این را حس میکرد . دختر جوان گفت : " آقا پای شما شکسته ، فقط زخم‌تان شکافته شده است . . . "

دخترک پای او را شست و با مهارت باندپیچی کرد . درد کم‌کم تسلی می‌یافت و فیلیپ حس میکرد دارد بحال طبیعی خود باز میگردد . چند لحظه بعد دخترک فنجانی را به دهان فیلیپ نزدیک کرد ولی او سر خود را عقب کشید زیرا حالت تهوع باو دست داده بود . دخترک اصرار کرد : " سعی کنید آنرا بخورید آقا . حال شما را خوب میکند و از شدت دردتان میکاهد . موراگ ماک کورکیل آن را از گیاهان جوشانده درست کرده . "

فیلیپ به هر زحمتی که بود آن شربت بدمزه را خورد . حال میتوانست چهره

دخترک را بخوبی ببیند . با حیرت و شگفتی به او نگاه کرد . لباس پوشیدنش مثل زنهای دیگر بود و مانند آنها حرف میزد ولی هیچ شباهتی با آنها نداشت . دستهای او لطیف تر از آن بودند که به دستهای یک زن سرباز شباهت داشته باشند . با اینکه چشمان او آبی بود ولی موهای فوق العاده سیاهی داشت . فیلیپ پرسید " شما . . . شما که هستید . "

دخترک از شنیدن این جمله روسریش را محکم کرد ، آنرا جلو آورد و جواب داد : " من . . . کاتریونا لامونت هستم . مثل اینکه شما حالتان بهتر شده است . فیلیپ حس کرد که با سؤال ناشیانه اش کاتریونا را ناراحت کرده است زیرا او بسرعت از جایش بلند شد و گفت : " حالا که حالتان بهتر شده دیگر احتیاجی به من ندارید . خانم مک کورکیل رانزدتان میگذارم تا از شما مراقبت کند . گروهبان ما مک کورکیل بزودی به اینجا خواهند رسید و شما را به کمپ نیروی دریائی خواهد برد ولی باید تا یکساعت دیگر اینجا بمانید . "

با شنیدن کلمهء کمپ فیلیپ ماموریت خود را به یاد آورد و گفت : بله . من نمیتوانم بمانم شما واقعا " خیلی مهربانید ولی من باید بروم . " تصمیم به بلند شدن گرفت ولی حس کرد سرش بشدت گیج میروید . کاتریونا دستهایش را بر روی شانه های او گذاشت و مجبورش کرد تا دراز بکشد و بعد گفت : " شما نمیتوانید الان حرکت کنید . نباید به پایتان فشار بیاورید وگرنه دوباره خونریزی زخمات شروع خواهد شد . ببینید آقای . . . نمیدانم اسمتان چیست ولی وظایف شما آنقدر مهم نیستند که پایتان را بخاطر آن بخطر بیاندازید . "

فیلیپ جواب داد : " اسم من هازارد است . فیلیپ هازارد . وظیفه دارم پیغامی را هرچه زودتر به سرکولین کامپبل برسانم . خیلی از وقتم را از دست داده ام . اگر کمک کنید بنشینم خیلی ممنون خواهم شد . "

کاتریونا به فیلیپ کمک کرد تا بنشیند و خودش کمی عقب تر نشست . در حالیکه با نگرانی به فیلیپ نگاه میکرد گفت : " شما حالتان آنقدر خوب نیست که راه بیفتید . مطمئنم که گروهبان ما مک کورکیل خوشحال خواهد شد پیغام شما را به سرکولین برساند او آدم مطمئنی است . "

فیلیپ جواب داد: " نه نمی‌توانم و باید شفاها " پیغام را به‌ایشان برسانم با سختی و زحمت بسیار از جای خود بلند شد و ادامه داد: " از آن گذشته . . . شاید سرکولین بخواهند دوباره مرا نزد دریادار لی‌یونز بفرستند و جواب را به ایشان برسانم . "

کاتریونا گفت: " اگر سرکولین بخواهد جوابی برای دریادار بفرستد باید شخص دیگری آنرا برساند . شمانمی‌توانید سوار اسب شوید و به بالاکلاوا برگردید مخصوصاً " حالا که هوا در حال تاریک شدن است . "

فیلیپ با تعجب و ناراحتی پرسید: " منظورتان چیست؟ چه مدتی است که من اینجا هستم؟ " با وجود بیماری سرعت خودش را به‌در چادر رساند درحالی‌که کاتریونا هم در کنار او بود و در چادر را کنار زد و گفت: " همانطور که می‌بینید آفتاب در حال غروب است . تا آن موقعی هم که سرکولین جوابی بشما بدهد که برای دریادار ببرید هوا ناریک شده است . "

فیلیپ از چادر بیرون آمد رو به کاتریونا کرد و پرسید: " اسبم چطور است؟ خوشبختانه صدمه‌ای که ندیده است؟ "

کاتریونا جواب داد: " نه . فقط شما بودید که صدمه دیدید . "

زنهای دیگری که در بیرون چادرهایشان بودند و با دیدن فیلیپ خوشحال شدند . یکی از آنها به سرعت نخ و سوزنی آورد و شلوار پاره‌شده‌اش را دوخت و دیگری اسب او را آورد . کاتریونا گروهی قرمزپوش را که بطرف چادرها می‌آمدند به فیلیپ نشان داد و گفت: " بالاخره گروهان ماک‌کورکیل هم خودش را رساند . صبر کنید آقای هازارد . . . به او می‌گویند چه باید بکند . "

گروهان ماک‌کورکیل که مرد درشت و چهارشانه‌ای بود و به محض مشاهده نزدیک شدن کاتریونا خود را به او رساند . کلاه از سر برداشت و با احترام خاصی به حرفهای او گوش کرد و سپس گروهان بطرف فیلیپ آمد و پس از سلام دادن گفت: " شما می‌خواهید نزدیک سرکولین بروید؟ "

فیلیپ جواب داد: " بله گروهان . . . هرچه زودتر . البته اگر برای شما مسئله‌ای نیست . بیش از حد وقت تلف کردم . " او بزحمت خود را به بالای

اسبش رساند . اطراف خود را جستجو کرد تا کاتریونا را پیدا کند و از او تشکر نماید ولی با کمال تعجب اثری از او ندید . وقتی از زنهای دیگر سراغ او را گرفت آنها به یکدیگر نگریستند . گویا نمی فهمیدند منظور فیلیپ چه کسی است . گروهبان به او گفت : " قربان ! اگر می خواهید سرکولین را ببینید باید هرچه زودتر راه بیفتیم . " و سپس دهانه اسب فیلیپ را گرفت و با هم براه افتادند . وقتی به طرف کادی کوی میرفتند فیلیپ راجع به کاتریونا سؤالی از گروهبان کرد ولی او جواب درستی باو نداد فیلیپ هم اصرار نکرد . شایسته نمیدید علت حضور کاتریونا لامونت را در کمپ اسکاتلندیها از یک غریبه جویا شود . در بین راه گروهبان باو اطلاع داد که پایگاه ۹۳ در عرض دو شب گذشته در حال آماده باش بوده واصلأ " استراحت نداشته است و بنظر می رسد سرکولین انتظار حمله روسها را داشت و بدین لحاظ آماده شده بود . ولی " ما در سنگرهایمان می خوابیم . . . روی زمین خالی و بدون هیچ آتشی . همه تفنگهایشان کنار دستشان است . . . سرکولین هم با ما است و همیشه در سختیها با ما شریک است . او نظر خوبی هم نسبت به ترکها و تونسوها نداشت و می گفت : " کار اشتباهی بود که سنگرهای کاو زوی را بدست ترکها واگذار کرده اند . اگر تیپهای ۴۲ و ۷۹ با ما بودند از حمله روسها ترسی نداشتیم . زیرا هیچکس در تیپ اسکاتلندیها نیست که نخواهد با سرکولین باشد . حتی اگر دستور رفتن به جهنم را هم بدهند همه ما بدنبال ایشان خواهیم رفت . او جنگجوی شجاعی است و بهترین فرمانده ارتش بریتانیا است . "

حقیقتا " بغیر از سر جورج ایوانز شصت و هفت ساله هیچکدام از ژنرالهای فعلی قابل مقایسه با سرکولین نبودند . او تحت فرماندهی مور و ولینگتون در جنگهای پتین سولار شرکت داشت و در بسیاری از جنگهای دیگر از قبیل چیلین والا و گوجریت در هندوستان فرماندهی چند لشکر را بعهدده داشت . در آلمان سربازان خود را بنحو ماهرانمای هدایت کرده بود بطوری که سه هنگ او به علت دیسیپلین خاص و شجاعتی که در افراد او وجود داشت دوازده گردان روسیه را از هم پراکنده و وادار بعقب نشینی ساخته بودند .

ماک کورکیل فیلیپ را صدا کرد و گفت: " فکر می‌کنم یکی از افراد نیروی دریائی می‌خواهد با شما صحبت کند... آنجاست."

فیلیپ سرباز جوانی را که عرق از سر و رویش میریخت و یونیفورم نظامی به تن داشت دید که نفس نفس زنان بطرف آنها میدوید. وقتی نزدیکتر شد و کمی نفسش جا آمد. از فیلیپ پرسید: " ناوبان هازارد؟"

فیلیپ جواب داد: " بله خودم هستم. شما؟"

— " من از نایگر می‌آیم قربان. کاپیتان هیس مرا فرستاده است تا به شما بگویم چهارصد سرباز نیروی دریائی آل ژیر و سانس پارتیل در بالاکلاوا پیاده شده‌اند. واسپ طبق دستور کاپیتان لاشینگتون پهلو گرفته است و مشغول تخلیه مهمات لازم برای تیپ دریائی است. کاپیتان هیس یک گروه دویست نفری شامل افسران و ملوانان نیروی دریائی برای تقویت استحکامات اینجا رافرماندهی خواهند کرد. از من خواسته‌اند بشما بگویم این مطالب را فردا صبح به سرکولین گزارش دهید. درضمن یک گروه مجهز داوطلب از نایگر و ورسونیوس با مهمات به طرف کادی‌کوی در حرکتند."

فیلیپ پرسید: " آیا سانس پارتیل وارد بندر شده است؟"

سرباز جوان گفت: " تا آن لحظه که من در بالاکلاوا بودم هنوز بیرون از بندر بودند."

این گفته نشان میداد که دریادار لی یونز تا آن لحظه نتوانسته بود موافقت دانداس را در مورد بخطر انداختن سانس پارتیل جلب کند. فیلیپ آهی کشید و سپس به آن سرباز جوان اجازه داد به نایگر برگردد و خودشان هم به راهشان ادامه دادند.

پس از مدتی آنها به مقر سرکولین رسیدند و یگراست سراغ او رفتند. گروه‌بان ماک کورکیل همانجا از فیلیپ اجازه مرخصی خواست و بعد دوباره به کمپ اسکاتلندیها بازگشت. سرکولین به اتفاق کلنل آینسای و چند نفر دیگر از افسران در یک خانه روستائی مشغول صرف غذای مختصری بودند. چون سرکولین نمی‌خواست موقعیتشان برای دشمن فاش گردد دستور داده بود افرادش از روشن کردن هرگونه آتشی

خودداری کنند و اجباراً " از غذاهای سرد استفاده میکردند .

سرکولین با همان لهجه اسکاتلندیش فیلیپ را برای صرف شام دعوت کرد و او هم درحین خوردن غذایش گزارش و اخبار خود را بطور کامل برای سرکولین بازگو کرد . سرگرد آنتونی استرلینگ چند سؤال از فیلیپ پرسید و در تمام این مدت سرکولین درحالیکه با پیچها ریش خودش را شانه میکرد بدون صدا گوش میداد . این مرد شکستناپذیر و خودساخته در نگاه اول بسیارضعیف بنظر میرسید ولی همانند لی یونز طی تجربیات گذشته اش انرژی و قدرت زیادی در خوداندوخته بود . حتی اشخاصی که یک دوم سن او را داشتند از لحاظ قدرت و استقامت نمی توانستند با وی برابری کنند . با وجود دیسیپلین شدیدش همه افراد او را دوست داشتند . مخصوصاً " اسکاتلندیها از وجود مقررات سختی که از طرف او بر آنها تحمیل شده بود برخورد می بالیدند .

سالمهای خدمت در آب و هوای بد و نامساعد چین و هندوستان صدمه زیادی به او زده بود و با اینکه شصت و یکسال سن داشت پیرترینشان میداد ، چین وچروک صورت رنگ پریده اش میراث سالها مبارزه و سختی مداوم او بود . به بیماری تب و لرز گرفتار بود و وقتی به آن دچار میشد میگفت : " این دشمن قدیمی و وحشتناک من است . " و تا این لحظه از آن رنج میبرد . او به فیلیپ گفت : " دریادار لونز و فرمانده دانداس کارهای زیادی برای ما انجام داده اند . مخصوصاً " درمورد سربازهای نیروی دریائی باید بگویم بهترین گروهی هستند که تا بحال دیده ام ولی اگر تعداد بیشتری دراختیارم می گذاشتند بهتر میبود . متأسفانه لرد رگلان تیپ سواره نظام مرا دراختیار خودش دارد با این حال با این افراد و تجهیزات که بما داده اند بهترین کارها را کرده ایم . . به دریادار لی یونز بگوئید لازم نیست بی جهت در مورد بخطر افتادن سانس پارئیل در بندر خودش ترا ناراحت کنند تا موقعی که ما زنده هستیم روسها پایشان به آنجا نخواهد رسید . ناراحتی ماهنوز از بابت تپه های کاووزی است . "

فیلیپ پرسید : " حتماً " خیال ندارید که حفاظت آنها را به ترکها و تونس ها

واگذار کنید . "

کولین جواب داد: "اگر آنها خوب مجهز بشوند و خوب از آنها پشتیبانی کنیم ترکها هم بخوبی هریک از ما خواهند جنگید. متأسفانه من نمی‌توانم کاری برای آنها بکنم. فوqش در هر یک از سنگرهایشان یک درجه‌دار توپخانه، سلطنتی را بگذارم تا در راه‌اندازی توپها به آنها کمک کنند. بی‌پرده صحبت کنم. اگر قرار است حمله‌ای از جانب روسها صورت گیرد ترجیح میدهم از آنها به عنوان یک خط ابتدائی فاقد توپخانه و یک مانع استفاده کنم و سپس آنها را به عقب و میان نیروهای خودمان برگردانم. وقتی روسها حمله کنند مسلماً "نفراشان خیلی بیشتر از ماست و فکر نمی‌کنم یک لشکرآموزش دیده و منظم سربازان بریتانیا بتوانند با توپهای ۱۲ پوندی که در چهار سنگر جدا از هم گذاشته شده‌اند کاوزوی را نگه دارند. دو تا از سنگرهای شرقی حتی یک توپ ساده هم ندارند. رستم پاشا فرمانده ترک سرباز خوبی است و در اتریش تعلیم دیده است. او هم با نظر من موافق است... من به لرد رگلان گفتمام در صورتیکه یک لشکر در اختیار ما قرار ندهد نمی‌توانیم کاوزوی را در دست خودمان نگه‌داریم. ولی جناب لرد جواب دادند که حتی نمی‌توانند یک گردان توپخانه را هم بما اختصاص دهند مگر اینکه ما با نیروی عظیم دشمن بجنگیم و منتظر شویم تا ایشان بالاخره نیروی کمکی‌شان را اعزام کنند. ما فقط می‌توانیم دعا کنیم رستم پاشا و نیروهایش بتوانند تا موقع رسیدن این نیروی کمکی از کاوزوی دفاع کنند."

فیلیپ بعد از این گفتگوی طولانی از سرکولین پرسید: "آیا پیغامی هست که بخواهید به دریادار لی یونز برسانم."

—: "خیر آقای هازارد... بهتر است شما امشب را هم استراحتی کنید."

فردا می‌توانید گزارشتان را از وضع اینجا به دریادار برسانید."

سرکولین، کلنل آینسلی و دیگر افسران از آنجا بیرون رفتند و فیلیپ هم پشت سر آنها آن خانه روستائی را ترک کرد و به جستجوی اولیری برآمد. سرانجام او را در تاریکی شب درحین بارگیری مهمات به اتفاق خدمه نایگر یافت. پس از آنکه محل چادر را از او پرسید به آنجا رفت. پتوئی دور خود پیچید و روی زمین خالی دراز کشید و تا صبح روز بعد بخواب رفت.

روز بعد ، سه شنبه ۲۴ اکتبر ، روز پر جنب و جوشی بود . نگرانی شخصی میان مدافعان بالاکلاوا حس میشد . گزارشات رسیده از دیده بانان و پاسداران حاکی از آن بود دسته جات عظیمی از روسها در منطقه شرگون در دره شریانا مستقر شده اند . این اجتماع شامل هزاران سواره نظام ، قزاق ، پیاده نظام باضافه توپهای سنگین بود .

در ارتفاعات مارین مردها درحالیکه عرق از سر و رویشان می ریخت توپها را در محلهایشان مستقر میکردند . بعضی دیگر مهمات را بالامی آوردند . هرکاری که برای استحکام بیشتر جایگاههای خود لازم بود ، انجام میدادند . از طرف دیگر افراد پایگاه ۹۳ که از فنون جنگیدن در داخل گودالهایی اطلاع بودند مجبور شدند سنگرهای را طبق دستور فرماندهان خود حفر کنند .

سپیده دم فیلیپ به همراه سرکولین و دیگر افرادش از محل خطوط ۹۳ بریتانیا بطرف کمپ لشکر سواره نظام که حدود نیم مایل بطرف دره جنوبی فاصله داشت حرکت کردند و به کوههای سایون رسیدند . لشکرهای پیاده و سواره نظام نیز آنجا مستقر شده و آماده دفاع بودند . لرد لوکان با گروهی از راه رسید تا عملیات صبحگاهی را از دو تیپ سبک و سنگین انجام دهد . ابتدا تیپ سنگین بفرماندهی ژنرال جیمس اسکارلت رژه رفتند . همراه او دو آجودانش باضافه ستوان الیوت در حرکت بودند . آجودان پیرتر کلنل پنجاه ساله ای بود که فرماندهی تیپ نامنظم سوار را بعهده داشت .

کاپیتان شادول درحالیکه باین کلنل اشاره میکرد به فیلیپ گفت : " او کلنل ویلیامز بیستون معروف است . یکی از مجربترین افسران در تاکتیکهای سواره نظام . او لشکر باشی بازوک را در سیلیستر یا فرماندهی میکرد . ولی خدمات او از جانب لرد رگلان ، لرد لوکان و لرد کاردیگان مورد تائید قرار نگرفت . فعلا " در قسمت ستاد ارتش ترکیه بادرجه ژنرالی مشغول خدمت است و در ضمن سمت مشاور نظامی ژنرال اسکارلت را هم دارد .

فیلیپ پرسید : " و دیگری ؟ "

شادول خندید و گفت : " نفر دیگر آلکس شریدان یکی از قهرمانان سیلیس -

تریا و یکی از دوستان من است . او بطور غیر رسمی نزد اسکارلت خدمت می‌کند . افسران هندی^۱ مورد علاقه فرماندهان کل نیستند . حتی الیوت با اینکه مدال ملکه را دارد ولی در میان فرماندهان مافوق توجهی به او نمی‌شود زیرا بیشتر خدمتش را با ارتش کمپانی هند بوده است . در آنجا فرماندهی حفاظت از لرد گوف را بعهدہ داشته و نشان داده که واقعا " شخص لایقی است . باید بگویم سرکولین با این اظهار نظر ژنرالها در مورد افسران کمپانی مخالف است . او این سه نفر را خوب می‌شناسد مخصوصا " آلكس را که در آلما از افسران او بود . اگر فرصتی دست دهد شما را با آلكس آشنا خواهم کرد . حتما " از او خوشتان خواهد آمد . "

فیلیپ جواب داد : " متشکرم . من هم از آشنائی با او خوشحال خواهم شد . " بازدید از آن دسته تمام شد و لرد لوکان تصمیم گرفت به محل تیپ سواره نظام سبک برود . سرکولین هم قصد بازدید از سنگرهای کاوزوی را داشت . باین علت بطرف ژنرال اسکارلت رفت تا از او بخواهد یکی از آجودانهایش را در اختیارش بگذارد .

سرکولین به اسکارلت گفت : " من میروم تا ببینم برای متحدین ترکی وتونسی چه میتوانم بکنم . باین منظور بهتر است کسی همراهمان باشد که آنها را بشناسد و بتواند بزبان آنها صحبت کند . ممکن است کاپیتان شریدان را برای یک تا دو ساعت در اختیار من بگذارید ؟ "

اسکارلت که خیلی ملایم و خوش مشرب بود جواب داد : " البته سرکولین . آلكس هم خوشحال خواهد شد چند ساعتی را با فرمانده سابقش بگذراند . " به این ترتیب گروه سرکولین در حالیکه آلكس شریدان همراه آنها بود بطرف تپه‌های کاوزوی براه افتادند . شریدان در کنار سرکولین حرکت میکرد و به سوالات او جواب میداد . بعد از مدتی لارنس شادول او را با فیلیپ آشنا کرد . شریدان

۱ - منظور افسران انگلیسی است که در سالهای استعمار هندوستان در آنجا

گفت: سوار شدن ملوانان بروی اسب هم این روزها یک امر طبیعی شده و کسی هم تعجبی نمی‌کند... آبی پوشهای شما هم روی خشکی بخوبی مواقعی که در دریا هستند می‌جنگند. من خاطره جالبی از ملوانان ناو بریتانیا به فرماندهی ناوبان گلین و پرنس لنینگن دارم که در لحظه حساسی با دو ناوچه توپدارشان در رودخانه دانوب به کمک ما رسیدند و آن وقتی بود که سعی می‌کردیم ترک‌ها را مجبور کنیم از توزچک بگذرند و روس‌ها را از گورجیو عقب برانند. اگر کلنگ‌ها و لوازم پل‌سازی آنها بموقع بما نمی‌رسید حمله ما شکست می‌خورد. هر چند این پیروزی از آن ترک‌ها شد ولی من احترام فوق‌العاده‌ای برای نیروی دریائی سلطنتی قائل هستم. حتی بعد از حمله به سباستوپل خیلی بیشتر آنها را ستایش می‌کنم. آن موقع شما در جنگ حضور داشتید آقای هازارد یا اینکه جزء بریگارد ساحلی بودید؟"

فیلیپ جواب داد: "بله... من به هنگام حمله به قلعه‌های سباستوپل در کشتی تروجان بودم." او به سوالات آکس شریدان درمورد این جنگ و اتفاقات آن بطور خلاصه جواب میداد. بعد درحالیکه به اسب او نگاه میکرد پرسید: "اسب شما باید یکی از بهترین اسبها باشد آقای شریدان؟ استباه نمی‌کنم؟" شریدان جواب داد: "شه داز را از اصطبل خصوصی عمرپاشا آورده‌اند." درحالیکه به جلو خم شده و مشغول نوازش گردن خوش ترکیب اسبش بود گفت: "از موقعی که در بلغار پیاده شدم، یعنی حدود پنج ماه قبل تاکنون، این اسب مال من شده است. افسران زیادی بودند که میخواستند آنرا از من بخرند ولی من آنرا با گنج یک سلطان هم عوض نخواهم کرد. درست آن احساسی را در موردش دارم که ملوانهای شما نسبت به کشتی‌هایشان..."

هنگامیکه آنها بحالت یورتمه بطرف کاوزوی میرفتند شریدان راجع به سربازهای ترک و تونس و آنهایی که از سنگرهای آنجا دفاع می‌کردند صحبت کرد و عدم اطمینان خود را به آنها ابراز داشت و گفت: ترک‌ها هم بخوبی تمام سربازهای دنیا می‌جنگند و چندین بار در جنگ دانوب خودشان را نشان داده‌اند. روس‌ها هم از آنها حساب می‌برند. اشکال مهم این است ابتکار عمل دست آنها نیست.

کاپیتان شریدان مثالهایی زد و فیلیپ نیز به دقت به آنها گوش می داد. شریدان در ادامه سخنانش گفت: "تصور نکنید که ارتش ترکیه همین ها هستند. آنها یک عده وحشی هستند که از قوانین ما بی اطلاعند و افسران آنها هم اصلاً به آنها توجهی ندارند. اگر فرصتی داشته باشیم ممکن است بتوانیم کاری برای آنها انجام دهیم... شما تا چند دقیقه دیگر می فهمید منظورم چیست. شک دارم که آنها از آمدن ما مطلع شده باشند."

فیلیپ گفت: "ولی آنها حتماً ما موران دیده بانی دارند؟"

— "بله حتماً". ولی آنها منتظر آمدن روسها هستند نه یک ژنرال بریتانیا. در حال حاضر بغیر از نگهبانها بقیه یا خوابیده اند یا مشغول کشیدن قلیان هستند. افسرهای آنها هم دست کمی از خودشان ندارند. مطمئناً تا یک ساعت دیگر به استقبال ما نخواهند آمد."

پیش بینی های شریگان درست از آب درآمد. دو سنگر اول ترکها که توپی در آنها نبود بوسیله تفنگچی ها اشغال شده بود و همه غیر از نگهبانها خوابیده بودند. در سنگر دفاعی چهارم که مشرف به جاده و رنرف بود دو توپ دوازده پوندی قرار داشت و یک گروه بان توپخانه بریتانیا موفق شده بود بزحمت ترکها را سر پستهایشان نگه دارد. هر چند که افسرهای آنها خوابیده بودند. در سنگر سوم نیز وضع به همین طریق بود ولی در سنگر دوم گویا گروه بان توپخانه به مرض ترکها دچار شده و او هم در گوشه ای استراحت میکرد.

ورود ناگهانی سرکولین کامپیل و گفتگو کوتاه شریدان با افسران ترک ناگهان باعث تغییر وضع سنگرها شد و تا زمانیکه گروه کوچک سرکولین بطرف تپه کانروبرت راه افتادند ترکها کنار توپهای خود ایستادند. بنظر میرسید کمی تکان خورده و بفکر انجام وظیفه افتاده اند.

شریدان با ناراحتی زیادی به فیلیپ گفت: "همانطور که می بینید این سنگرها از لحاظ تدافعی بسیار ضعیف هستند. من و شادولی از بس به آنها تذکر داده ایم حوصله مان سر رفته متأسفانه فایده ای هم نداشته. آنها را مجبور کردیم کانالهای ارتباطی بین سنگرهایشان بکشند و مانند روسها سنگرهای خاکی بسازند که

سوراخهایی برای نشانه‌گیری در آنها تعبیه شده باشد. آنها نیز به موقع شروع کردند ولی پیشرفتی نداشتند. توپخانه شماره یک در تپه کانروبرت از سایر سنگرها قویتر است و از لحاظ تدافعی هم استحکام بیشتری دارد. با این حال اگر روسها بخواهند از کوههای ترک تیر بگذرند و سپس بطرف کامارا در سمت راست تپه کانروبرت پیش بیایند این محل در مقابل حمله آنها تاب مقاومت ندارد. " شریدان دهکده کامارا، را به فیلیپ نشان داد و گفت: "ما باید در کامارا یک گروه توپخانه می‌داشتیم. ولی افسوس... ما نه توپی داریم و نه سربازی که از آنجا دفاع کند. "

سنگر شماره یک کاوزوی به کلی باقیه سنگرها تفاوت داشت و همه افسرها سرپستهایشان بودند. سرکولین بوسیله فرمانده آنجا به گرمی مورد استقبال قرار گرفت و از او دعوت کرد از سربازها و توپها بازدید کند. پس از انجام این کار آلکس شریدان تشکر و سپاس سرکولین را بخاطر روحیه خوب سربازان و انضباط آنها به ترکی برای فرمانده آنها ترجمه کرد.

در پشت این محل یک پرچم عثمانی نصب و در اهتزاز بود. آنها قصد داشتند به هنگام حمله روسها با به اهتزاز درآوردن دو پرچم موضوع را بدیگران خبر دهند.

پس از این بازرسی سرکولین بر اسبش سوار شد و باتفاق گروه کوچکش بطرف کادی‌کوی بازگشت. دیدن کاپیتان هیس و افرادش در کادی‌کوی که گلوله‌های توپ و باروت را با خود آورده بودند مایه خوشحالی سرکولین شد. هیس اطلاع داد که دریادار لی‌یونز تا یکساعت دیگر به ساحل خواهد آمد و فیلیپ باید او را در آنجا ببیند و گزارش کتبی فرماندهان بالاکلاوا را به وی بدهد. فیلیپ نیز بسرعت به سوی بندر بالاکلاوا برگشت وقتی به آنجا رسید به او گفتند دریادار لی‌یونز حدود نیم ساعت قبل از بیگل پیاده شده و برای مذاکره با کلنل‌ها ردل به کوههای مارین رفته است. یکساعت بعد فیلیپ، لی‌یونز را پیدا کرد و نامه سرکولین را به او داد. لی‌یونز آنرا خواند و سپس با نکرانی به فیلیپ گفت: " او اطمینان داده است می‌تواند حمله روسها را دفع کند البته در صورتیکه تعدادشان زیاد نباشد،

به این ترتیب فکر می‌کنم می‌خواهد بگوید تا زمانی که نیروی کمکی به او نرسد نمیتواند برای بالاکلاوا کار مهمی انجام دهد. کلنل هاردل مطمئن است که سر-بازانش می‌توانند از مواضعشان دفاع کنند... و اما در مورد سانس پارتیل... طبق دستور دریادار دانداس تا هنگامیکه موقعیت اضطراری پیش نیامده است باید در خارج از بندر باقی بماند. من هم الان به دیدار لرد رگلان خواهم رفت."

لی یونز بعد از اینکه چند سؤال در مورد موقعیت کلی استحکامات کادیکوی و نیز سنگرهای کاوزوی از فیلیپ پرسید، گفت: "به سرکولین بگوئید امروز عصر بعد از دیدار لرد رگلان سری به او خواهم زد."

فیلیپ جواب داد: "چشم قربان... پیغام دیگری ندارید؟"

لی یونز کمی فکر کرد و بعد گفت: "خیر، احتیاجی به آن نیست ولی... با خودتان کار مهمی دارم. البته مسئولیت سنگینی بر دوش شما خواهد گذاشت ولی مطمئنم از عهده آن برخواهید آمد. شما باید نزد سرکولین بروید و تا موقع حمله روسها آنجا بمانید. در صورتیکه بر شما مسلم شد که پایگاه ۹۳ خیال عقب-نشینی دارد سرعت به بندر برگردید و موضوع را به کاپیتان تاتم اطلاع دهید، تا ایشان ترتیب ورود سانس پارتیل به بندر را بدهند."

—: "بله قربان."

دریادار لی یونز و افسران خود اسبهای خود سوار شدند و بطرف مقر لرد-رگلان به راه افتادند. از آنجا که پیغام دریادار لی یونز برای سرکولین چندان مهم نبود فیلیپ برای برگشتن به کادی کوی عجله‌ای نداشت. اسب او خسته بود و فیلیپ هم نمی‌خواست از آن زیاد کار بکشد و وقتی به کمپ اسکاتلندیها رسید این بار مواظب بود دوباره پای اسبش به طناب چادرها گیر نکند. در آنجا مشاهده کرد که مانند بعد از ظهر روز قبل باز هم زنهای دور تشت‌های لباسشویی خود جمع شده‌اند. فیلیپ خواست از آنها بخاطر کمک‌هایشان تشکر کند و لذابه طرف آنها رفت.

زنهای بمحض مشاهده او با قیافه خندان به او سلام کردند و دوباره بکارهای خود مشغول شدند. فیلیپ اطراف خود را جستجو کرد تا بلکه کاتریونا لامونت

را پیدا کند ولی باز هم اثری از او ندید . از یکی از زنها پرسید : " می‌خواستم بدانم خانم لامونت اینجا هستند یا خیر؟ باید ایشان را ببینم و بخاطرکمکی که دیروز به من کردند تشکر کنم .

سکوتی در میان زنها بوجود آمد . چهره‌های خندان آنها حالتی مضمّن - کننده بخود گرفت . گوئی اهانت سنگینی به آنها شده است . فیلیپ که متوجه این تغییر حالت آنها شده بود گفت : " منظورم همان خانم جوان است که دیروز بعد از افتادنم از اسب پایم را مداوا کردند . "

زننها به یکدیگر نگاه کردند پچ پچی میان آنها شنیده میشد . سرانجام یک زن میانسال لاغراندام از بین بقیه بلند شد و بطرف فیلیپ آمد و گفت : " من همسرگروهبان ماک‌کورکیل هستم . همان گروهبانی که دیروز شمارابه مقررکولین برد . این چادر من بود که شما را بعد از افتادن از روی اسب به داخل آن آوردند و کسی هم که پای شما را مداوا کرد خود من بودم . یادتان نمی‌آید؟ " فیلیپ جواب داد : " من فقط یک خانم جوان با موهای سیاه وچشمان آبی را بیاد می‌آورم خانم ماک‌کورکیل . او به من گفت نامش کاتریونا لامونت است . همه زننها با صدای بلند خندیدند . موراگ ماک‌کورکیل گفت : " شاید شما دچار وهم و خیال شده‌اید . شاید هم خواب دیده‌اید . اغلب آنهائی که مجروح می‌شوند چنین تصوّراتی می‌کنند . ما اینجا کسی به اسم کاتریونا لامونت نداریم . ولی چشمان من هم آبی هستند . "

بار دیگر خنده زننها بلند شد . فیلیپ فکر کرد که شاید موراگ حق دارد و اصلا " کاتریونا لامونتی وجود ندارد . از ناچاری آنها پذیرفت تا پیش از این خود را مورد تمسخر زننها قرار ندهد . از موراگ ماک‌کورکیل تشکر کرد و بعد از خداحافظی از زننها بطرف کادی‌کوی براه افتاد .

وقتی به آنجا رسید بدون اتلاف وقت به کلبه روستائی سرکولین رفت تا پیغام لی‌یونز را به او برساند . متوجه شد که لرد لوکان و افسران نیز به آنجا آمده‌اند و گویا موضوع مهمی دربین است . لارنس شادول را بین اجتماع افسران سواره‌نظام پیدا کرد و بطرف او رفت . فیلیپ علت این گردهمائی را از او پرسید

و شادول جواب داد: "حملهٔ روسها غیرقابل اجتناب است. یکی از جاسوسهای رستم پاشا همین الان خبرهایی از آنها آورده است. سرکولین، لرد لوکان و رستم پاشا مشغول صحبت با او هستند تا مطمئن شوند اطلاعات او در مورد پیشروی و موقعیت روسها درست است. اگر اخبار او درست باشد امشب آماده باش داده خواهد شد."

شادول خلاصهای از جریان را برای فیلیپ تعریف کرد و درخاتمه باو گفت: "اگر بجای شما بودم غذائی میخوردم و استراحتی میکردم. اگر سرکولین کاری داشته باشند دنبالتان میفرستند. تو اینجا کاری نداری بهتر است وقت تلف نکنی و به چادرت برگردی. اگر پیغامی از طرف دریا دار لی یونز داری من آنرا به سرکولین خواهم داد."

فیلیپ پیشنهاد او را پذیرفت و بعد از اینکه نامه لی یونز را به او داد از آنجا بیرون آمد و بطرف چادرهای افراد نیروی دریائی براه افتاد. در حالیکه پایش می‌لنگید و درد شدیدی حس میکرد در تاریکی بطرف چادرش میرفت، ناگهان صدای آشنائی شنید که او را خطاب میکرد. در همان تاریکی هیکل تنومند دکتر فریزر را که جلوش ایستاده بود شناخت. آندو با خوشحالی بیکدیگر سلام گفتند و از وضع یکدیگر پرسیدند. فیلیپ با بدگمانی پرسید: "دکتر!... نمی‌خواهید بگوئید که شما را هم از تروجان به اینجا منتقل کرده‌اند؟"

آنگس فریزر جواب داد: نه من موقتاً "باینجا آمده‌ام. چند دکتر داوطلب می‌خواستند و من هم قبول کردم. گرچه برای کسی به سن و سال من کار احمقانه‌ای بود و کمی هم می‌ترسم ولی همانطور که می‌دانید من یک اسکاتلندی هستم. از آنجائیکه سرکولین هموطن من است و فرماندهی بریگارد اسکاتلند را بعهده دارد من هم خواستم در کنار او باشم." از طرفی همیشه برای انسانها فرصت نشان دادن انسانیت واقعی آنهم برای یک پزشک پیش نمی‌آید اینجا است که یک پزشک با وجدان و با شرف میتواند گذشت خود را نسبت به انسانهای مجروح و هموطنانی که نیاز مبرمی بوجود او دارند نشان دهد. فریزر سراپای فیلیپ را برانداز کرد و پرسید: "وقتی می‌آمدی دیدم که می‌لنگیدی حتماً همان زخم قدیمی است که دوباره

ناراحت کرده است؟"

فیلیپ جواب داد: "دیروز از اسب افتادم و خونریزی پایم دوباره شروع شد. کمی هم زخم شکافته شد. ولی چیز مهمی نیست."

— "اگر اجازه میدهی معاینه‌ای از پایت بکنم... در درمانگاه صحرایی وسایل کافی دارم ولی کمی از اینجا دور است. در ضمن از موقعی که به اینجا آمده‌ام کاری نداشتم و این موضوع باعث می‌شود کمی هم سرم گرم شود. بیائید برویم. باید پانسمان پایت را عوض کنم."

فریزر دست فیلیپ را گرفت و اوهم که چاره‌ای جز تسلیم نداشت براه افتاد. آنکس فریزر به هنگام معاینه پای فیلیپ گفت: "وضعش چندان بد نیست. هرکس آنرا پانسمان کرده حتماً بکارش وارد بوده است... محل زخم تمیز است و اگر چند روزی به پایت استراحت بدهی بزودی خوب خواهد شد. پیشنهاد میکنم مدتی به کشتی برگردی و زیاد فعالیت نکنی."

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت: "نه دکتر فریزر... بهیچوجه نمیتوانم." بعد از اینکه دکتر فریزر کارش را تمام کرد فیلیپ از او تشکر کرد و سپس راجع به وضع تروجان از او پرسید. فریزر به او گفت: "شاید در نظر بعضی‌ها فرمانده جدید (کرادفورد) خشک و مقرراتی باشد ولی او ملوان خوب و صادقی است. مانند خودت نمیخواهد هیچ فرصتی را در راه انجام وظیفه‌اش از دست بدهد. با این حال سلامتی‌اش در خطر است. حتی بمن هم اجازه نمیدهد او را معاینه کنم. از آن موقع تا حالا فقط یکی از داروهای مرا گرفته و مصرف کرده."

دکتر فریزر هم بنوبه خود سوالاتی در مورد وضع کادی‌کوی از فیلیپ پرسید و بعد به فیلیپ گفت: "در صورتیکه کاری نداری بهتر است غذائی بخوری و استراحتی کنی... البته غیرممکن است در این کمپ غذای گرمی گیر بیاوری. به من گفته‌اند که سرکولین روشن کردن آتش را ممنوع کرده است. وقتی به اینجا رسیدم یک قهوه خواستم ولی گماشته‌ام گفت که در اینجا آب جوش وجود ندارد. از طرفی هم دانه‌های قهوه که به ارتش می‌دهند همه سبز هستند. تصورش را بکنید دانه قهوه سبز برای یک ارتش در حال جنگ... همه را از پا خواهد انداخت."

فیلیپ بار دیگر از دکتر تشکر کرد و طبق پیشنهاد او به چادر غذاخوری نیروی دریائی رفت . در آنجا مقداری گوشت نمک زده و مقداری بیسکویت گیرش آمد و آنها را خورد . به هنگام صرف غذایش ناوبان اول نایگر به او گفت که پسر لرد لوکان یعنی لرد بینگهام که آجودان لوکان هم بود به مقر لرد رگلان فرستاده شده تا وی را از حملهٔ حتمی روسها به بالاکلاوا مطلع سازد . ناوبان دان به فیلیپ گفت : " گویا صحت گفته‌های جاسوس ترک تأیید شده است . روسها با بیش از ۲۵ هزار سرباز به محض روشن شدن هوا بما حمله می‌کنند . به من دستور داده‌اند که توپهایم را تمام شب آماده نگه دارم . تعداد نگهبانها هم دو برابر شده است . امیدوارم بینگهام جوان بتواند درکارش موفق شود و لرد رگلان تا قبل از طلوع آفتاب نیروهای کمکی‌اش را برای ما بفرستد . "

فیلیپ قبل از اینکه به چادرش برود بار دیگر به مقر سرکولین رفت . کلنل استرلینگ به او گفت : " لرد بینگهام هنوز از آپلند برگشته است . سرکولین تا چند دقیقهٔ دیگر برای سرکشی خطوط پایگاه ۹۳ خواهد رفت و لرد لوکان هم با وی خواهد رفت . مطمئنم قبل از اینکه دریادار لی یونز به کشتی برگردند با ایشان ملاقات می‌کنند . . . مواظب پایتان باشید . اگر کاری داشتیم حتماً "دنبالتان می‌فرستیم . "

فیلیپ بدون تأمل به چادر خود برگشت و بلافاصله خوابید .



فصل سوم

صبح روز ۲۵ اکتبر، یادآور جنگ آگین کورت بود. یک سال از این واقعه می‌گذشت ولی عده کمی از مدافعان بالاکلاوا آنرا به یاد داشتند. هوا هنوز کمی تاریک بود و مه پائیزی اوپلند را فرا گرفته بود. به پوشش غیرقابل نفوذی شباهت داشت بر درهٔ شریانها از سباستوپل تا بالاکلاوا گسترده شده بود.

در چنین مه غلیظی سواران قزاق حرکت کردند. جسورانه پیش تاختند تا از چند نقطهٔ از رودخانه گذشتند. در آنجا بار دیگر به شناسائی مواضع لشکر سواره نظام لرد لوکان، محل استقرار لشکر ژنرال باسکت در ارتفاعات ساپون، سنگرهای کاووزوی و سپس خطوط مقدم پایگاه ۹۳ پرداختند. مامورین سرعت‌برگشتند و ضعف قوای ارتش بریتانیا را در این نقاط گزارش دادند و نیز اطلاع دادند که تپه‌های کامارا که مشرف به تپهٔ کازوبرت است فاقد هرگونه نیروی دفاعی است.

فرصتی را که ژنرال لیپراندی منتظرش بود فرارسید. پرنس منچیکوف فرماندهٔ کل قوای روسیه به او دستور داد نیروهایش را از درهٔ شریانا بگذرانند و در فرصت مناسبی به خطوط بریتانیا در جناح راست حمله کند. منچیکوف برای او توضیح داد که بالاکلاوا بهر قیمتی باید تصرف شود و کشتی‌ها و مهماتی هم‌که در بندر وجود دارد بایستی نابود گردند. بعد از اینکه بندر و درهٔ بالاکلاوا را

تصرف کرد و خطوط کمک‌رسانی قوای بریتانیا قطع شد منتظر آمدن نیروهای ژنرال لادزس از سباستوپل و نیروهای خود پرنس منچیکوف از باکشیای سرای باشد .
لیپیراندی ۲۵ گردان پیاده نظام ، سی و چهار اسکادران سواره نظام سبک و سنگین ، قزاقهای ناحیهء دون و در حدود ۷۸ توپ جنگی در اختیار داشت . نیروی او بالغ بر بیست و چهار هزار مرد جنگی می‌شد .

در مقابل او اولین خطوط دفاعی و ضعیف دشمن قرار داشت . حدود هزار سرباز ترک با چند توپ در چهار سنگر بالای تپه‌های کاوزوی و کانروبرت ، کل نیروی دفاعی آن قسمت را تشکیل می‌دادند . آنها فقط قسمت محدودی از جادهء ورنزوف را می‌توانستند تحت کنترل خود داشته باشند .

فرماندهان قزاق به لیپیراندی گزارش دادند که حدود یک مایل بعد از آنها و در ابتدای درهء کادی‌کوی یک هنگ ششصد نفری بریتانیائی ، چند گردان ترک و دو قبضه توپ کوچک وجود دارد . یکی از توپها را سربازان نیروی دریائی در اختیار دارند که در عرض بیست و چهار ساعت گذشته در آنجا مستقر شده‌اند . حدود دو هزار و پانصد سرباز در پشت آنها از ارتفاعات بالاکلاوا دفاع میکنند و اگر گزارش قزاقها درست بوده باشد تمام این افراد در محدودهء وسیعی و در یک خط بطرف شرق دره با توپهای ۳۲ پوندی و چند توپ کم‌برد دیگر مستقر شده‌اند . البته در بین آنها استحکامات دفاعی دیگری هم وجود دارد .

یک جاسوس یونانی قابل اعتماد به لیپیراندی اطلاع داد در بندر بالاکلاوا تعداد زیادی کشتی تردد کرده‌اند و بی‌نظمی و هرج و مرج شدیدی در مورد اجازهء ورود کشتی‌ها به بندر وجود دارد . فقط دو ناو بخار کوچک که آنها هم اسلحه و مهمات چندانی ندارند در آنجا پهلو گرفته‌اند .

لیپیراندی دستور پیشروی از درهء شرگون بطرف جادهء ورنزوف را صادر کرده . او ابتدا در درهء بایدار توقفی کرد و جناح راست خود را در تپه‌های اطراف شرگون گسترش داد . با وجود گزارش دسته‌های گشتی ، باور کردن اینکه خطوط دفاعی بریتانیا تا این حد ضعیف باشد برای لیپیراندی مشکل بود . او می‌پنداشت احتمالاً " حقه‌ای در کار است تا نیروهایش را به دام بیندازند . از طرفی از بابت سواره —

نظام بریتانیا هیچ نگرانی نداشت زیرا طبق گزارش یکی از فرماندهانش تعداد سواره نظام روس سه برابر سواره نظام آنها بود. پرنس آندریانا ریشکین باوگفته بود سواره نظام بریتانیا فاقد نظم و دیسیپلین مناسبی است و از شروع جنگ تا آنوقت هرگز با قزاقها نجنگیده‌اند.

از آنجائی که لیپراندی جنگجوی تجربه دیده‌ای بود و از شهرت و اعتبار سرکولین کامپیل آگاهی کامل داشت، تصمیم گرفت با احتیاط کامل پیشروی کند، احتمالاً "به دامی که برای او تدارک دیده بودند دچار نشود. به این ترتیب او چهارگردان پیاده نظام از جناح چپش تحت فرماندهی ژنرال سمیاکین و هنگ آژوف را بفرماندهی کرودنو به عنوان پیش قراول برای تصرف کامارا اعزام داشت. این گروه درحالیکه از پشت توسط توپخانه سواره نظام پشتیبانی می‌شدند و در پیشاپیش آنها عده‌ای از قزاقها قرارداشتند به جنوب جاده ورنزوف رسیدند. چون ترکها متوجه آنها نشدند بطرف کامارا پیش رفته بودند. در آنجا منتظر ماندند و سنگر شماره ۱ ترکها روی تپه کانروبرت را زیر نظر گرفتند. یکی از آجودانها با اخبار دلگرم کننده‌ای به تاخت نزد لیپراندی برگشت و گفت تا آن لحظه هیچ مقاومتی در مقابل پیشروی آنها نشده است.

هنگامیکه مه کم کم زمین را ترک میکرد، پرنس آندریانا ریشکین که در جلوی هنگ سواره نظام قزاقهای اودسا قرار داشت بطرف ژنرال لیپراندی برگشت و گفت: در صورتیکه در حمله ما بیش از این تأخیری روی دهد فرصت غافلگیری دشمن را از دست خواهیم داد. اگر اجازه می‌دهید من با چند اسکادران حمله را شروع کنم؟" لیپراندی به او خیره ماند. حالتی از بیماری درناریشکین دیده می‌شد. یک بازویش را در جنگ آلمانا از دست داده بود و بقیه جراحات وارده باو در جنگ هم هنوز التیام نیافته بودند. باین دلیل بیشتر نظامیان تصور میکردند که او به باکشاوای خواهد رفت و نزد دوکهای بزرگ نیکولای و میکائیل که در جنگهای اخیر زخمی و مجروح شده بودند خواهد ماند و از این پس در کنار سربازان دیده نخواهد شد و بایستی تنها به شرکت در مراسم تشریفاتی و رژه‌ها اکتفا کند. چرا؟ او از خود می‌پرسید چرا باید فرماندهی ارتش درخواست پرنس ناریشکین را بپذیرد

و او را که یک مریض الحال بود به جبهه جنگ بفرستد . و چرا ناریشکین چنین تقاضائی کرده بود ؟ . . . بهر حال موقع این سؤاها نبود و لیبراندی به لیاقت فرمانده سواره نظامش احترام می گذاشت و از آن گذشته شجاعت او را می ستود . در جواب به او پاسخ داد : " ناراحت نباشید عالیجناب ، خیال ندارم بهیچوجه حتی برای یک ثانیه هم شده حمله را به تعویق بیندازم . موقعش که برسد دستور آنها خواهم داد . ولی من باید از قزاقهای سواره نظام ژنرال رکاکوف استفاده کنم . گروه سواره نظام شما برای حمله با بالاکلاوا مورد احتیاج خواهد بود . "

لیبراندی دستورات لازم را به رئیس ستاد خود داد . بخش اصلی نیروهایش می بایست در پنج ستون پیش می رفتند و در جناح آنها قزاقها با سی توپ جنگی حرکت میکردند . به محض اینکه ژنرال ستمیاکین خبر تصرف تپه کانروبرت را میداد حمله به سنگرهای ترکها و تونسهای شروع میشد .

بخش اول

ساعت ۶/۳۰ صبح ، کلنل ترک که فرماندهی سنگر شماره یک ترکها را داشت ، با وجود مه ، صفهای دشمن را که بطرف آنجا می آمدند دید و فهمید که در محاصره روسها هستند . دستور داد پرچم دوم را که نشانه آغاز حمله دشمن بود در بالای دکل پرچم به اهتزاز در آورند . بعد از آن توپهایشان را بطرف قزاقهایی که در مقابلشان قرار داشتند هدف گرفته و آتش کردند . در این هنگام ، تفنگچیها بمنظور حفظ پشت سنگر بشدت صفوف آلف را زیر آتش گرفتند . پیاده نظام روسیه هم سنگر گرفتند دو گروه توپخانه سواره نظام برای پشتیبانی ما خود را بسرعت به آنها رساندند .

لشکر سواره نظام بریتانیا طبق معمول همیشه قبل از طلوع خورشید سرپشتهای

خود حاضر شده بودند تا لرد لوکان سرکشی همیشگی‌اش را انجام دهد. بعد از انجام این مراسم به سربازها دستور داده شد اسبهایشان را باندازه کافی آب بدهند. لوکان و گروهش به‌مراهی ژنرال اسکارلت و لرد جورج پاچت در غیبت لرد کاردیگان که در قایق مخصوصش خوابیده بود بطرف تپه کانروبرت‌براه افتادند. لرد جورج اولین کسی بود که علامت مخصوص ترکها را دید. در حالیکه به پرچمها اشاره میکرد پرسید: "آنجا دو تا پرچم در اهتزاز است! معنی این کار چیست؟"

یکی از آجودانهای لرد لوکان جواب داد: جناب لرد این بدان معنی است که حمله روسها شروع شده است. — : حتم دارید که"

هنوز لرد جورج حرفش را تمام نکرده بود که صدای اولین شلیک توپ از سنگر ترکها شنیده شد. بلافاصله بعد از آن شلیک متوالی توپ از کوهستان بطرف جناح راست شروع شد و این گروه کوچک افسران سوار را زیر آتش گرفت. لرد — لوکان بسرعت خود را به محل رساند و دستورهای لازم را داد. آجودانی را به تاخت به مقر سرکولین اعزام کرد و آجودان دیگری را هم به مقر لرد رگلان در آپلند که در شش مایلی آنجا بود فرستاد تا مجدداً "تقاضای فوری نیروی کمکی را به او اطلاع دهد."

این آجودان وقتی نزد لرد لوکان بازگشت و نتیجه را باو اطلاع داد لوکان روبه لرد جورج فرمانده تپ کرد و گفت: "پس لرد رگلان توجهی به تقاضای من و سرکولین در مورد نیروی کمکی نکرده است، از آنجائی که ما را بدون پشتیبانی اینجا بحال خود گذاشته است، تنها کاری که از دستان برمی‌آید این است که مانع رسیدن روسها به شهر و نیوربالاکلاوا بشویم. ترکها و تونس‌ها باید به هر ترتیبی که هست سنگرها را حفظ کنند. دفاع از بندر بستگی به سواره نظام من دارد. پس من مجبورم آنها را برای این منظور نگه‌دارم بهر حال باید دید میتوان حقهای به آنها زد یا نه ما فقط میتوانم حمله به شهر را بتعویق بیندازیم... لرد جورج!"

لرد جورج جت جواب داد: "در خدمتم جناب لرد."

لوکان گفت: "می‌خواهم سواره نظام سبک را رزرو نگه دارم." و بعد به فرمانده سواره نظام سنگین رو کرد و گفت: "ژنرال اسکارلت! ... ممکن است در اسرع وقت آماده شوید. احتیاج به هنگی دارم که توپخانه کاپیتان مود را اسکورت کند."

این دو فرمانده رکاب بیغل اسب خود فشردند و بسرعت برای اجرای دستورات براه افتادند. بدین طریق جنگ بالاگلاوا شروع شد.

بخش دوم

اولیری به بالای سر فیلیپ رفت و با دسته‌های بزرگ و زمختش او را تکان داد. فیلیپ می‌پنداشت هنوز چند دقیقه‌ای بیش نیست که خوابیده است. اولیری گفت "آقای هازارد وقتش است که بیدار شوید. سرکولین می‌خواهند به مقر اسکا تلندیها بروند. فکر کردم شاید شما هم بخواهید بالا بروید."

اولیری رفت تا اسب فیلیپ را بیاورد و فیلیپ هم صورت خود را اصلاح کرد و آماده رفتن شد. وقتی از چادرش بیرون آمد همه جا را پوشانده بود. فیلیپ قادر بدیدن حتی یک متری خودش هم نبود. صدای اولیری را که در میان مه محو شده بود شنید: "بیائید اینجا قربان من اینجا هستم."

فیلیپ جهت صدا را دنبال کرد و آهسته آهسته خود را به اسبش رساند. از اولیری پرسید: "آیا با این مه تو میتوانی چیزی را ببینی؟"

اولیری جواب داد: "خیر قربان. ولی این اطراف را خوب میشناسم. چشم

بسته هم میتوانم راه بروم . . . سوار شوید تا شما را نزد سرکولین ببرم . "

اولیری به فیلیپ کمک کرد تا سوار اسبش شود و بعد او را بطرف محل تجمع افسران سرکولین برد . همه آنها بر اسبهای خود سوار بودند و انتظار برطرف شدن مه را می کشیدند . فیلیپ متوجه شد سرکولین در میان آنها نیست . ستوان جوانی از پایگاه ۹۳ به او گفت : " ایشان کمی جلوتر رفته اند . یکی از گروهبانهایی من راهنمایی ایشان را بعهده دارد . هیچوقت او را تا این حد ناراحت ندیده بودم . گویا حس میکند که این حمله تکتک استخوانهایش را خرد میکند . . . به مادستور داده است منتظر شویم تا این مه لعنتی تمام شود . باید آنجا باشد . با وجود این مه نمی توانید او را ببینید . "

بمحض اینکه هوا کمی صاف شد افسران ، سوار براسب ، از کوهی که پایگاه ۹۳ در آنجا مستقر بودند بالا رفتند . جایی که تعدادی از فرماندهان بریگارد را مشاهده کردند که در بین صفوف اسکاتلندیها در رفت و آمد بودند .

وقتی کلنل استرلینگ از سرکولین پرسید که آیا به کمپ لشکر سواره نظام خواهد رفت یا نه ، او سرش را تکان داد و گفت : " نه . . . همینجامیمانم هراتفاقی میخواهد بیفتد . میتوانم حس کنم ولی . . . "

صدای خفیف شلیک توپی که از جهت راست شنیده میشد اجازه نداد او کلامش را تمام کند . به کلنل بیستون رو کرد و گفت : صدا از تپه کانروبرت می آید . چند ثانیه بعد در تائید گفته اش صدای تیراندازی و غرش توپهای سنگین دیگری از همان جهت شنیده شد . به هنگام برطرف شدن مه ، آجودانی را دیدند که تاخت کنان بطرف آنها می آمد . کلنل بیستون در حالیکه به آن سوار اشاره میکرد گفت : نزدیک شدن با شتاب او یعنی دردسر ، فکر میکنم خبری است قربان . گویا از دو طرف به ترکها حمله کرده اند .

سرکولین گفت : " دعا کنیم خداوند حفظشان کند . "

بیستون جواب داد : بهتر است دعا کنیم لرد لوکان بتواند به آنها کمک کند . از این صداها معلوم است که نیروی بزرگی به آنها حمله ور شده . گمان میکنم فقط با تفنگهایشان از خود دفاع میکنند . . . اگر اجازه میدهید من هم راه بیفتم

و به افراد خود ملحق شوم . ممکن است ژنرال اسکارلت در این شرایط بمن احتیاج داشته باشند . "

آن دو با احترام خاصی از یکدیگر خداحافظی کردند . وقتی کلنل سوار بر اسبش شد و براه افتاد سرکولین هم برگشت و وارد خطوط سربازان اسکاتلندی شد و آنها را در پستهایشان مستقر کرد و دستور داد : همگی بخاطر داشته باشید که ما یک قدم هم از اینجا عقب نخواهیم نشست . . . حتی اگر لازم باشد سرجایمان خواهیم مرد . "

گروهبان جوانی جواب داد : " اطاعت قربان . . همین کار را خواهیم کرد . مطمئن باشید . " تمام اسکاتلندیها از ته قلب فریاد برآوردند و همان جواب را به سرکولین دادند . جوان نارنجک اندازی بصدای بلند فریاد زد : " ما چیزی نداریم ولی اسلحه اسکاتلندیها اینجا است . " تمام افراد در بالای تپه و پشت اسلحههای خود قرار گرفتند . دو گردان ترک در جناح راست قرار داشتند و حدود صد نفر زخمی که بتازگی از بیمارستان اسکوتاری بازگشته بودند در بالای تپه همراه آنها بودند . همه برای رسیدن آجودانی که تاخت کنان بطرفشان میآمد انتظار میکشیدند . بالاخره این آجودان اسب خود را کنار سرکولین نگه داشت و نفس زنان پیغام خود را باو گفت : " به ترکها در سنگر شماره یک بالای تپه کانروبرت حمله شده است ، از طرف کامارا و همینطور از جلو . لرد لوکان گفتند بشما اطلاع دهم روسها با چندین هزار سرباز و قزاق در حال پیشروی هستند . سواره نظام و توپخانه هم آنها را همراهی میکند . از جهت شرگون و دره بایدر گذشتهاند و به این طرف رودخانه آمدهاند . انتظار می رود به ارتفاعات کاووزوی حمله کنند و سنگرهای ترکها و تونسی ها را تصرف کنند . "

سرکولین پرسید : " تعدادشان چند نفر است ؟ "

آجودان جواب داد : " فقط میتوانم بگویم خیلی قوی و مجهز هستند . لرد

لوکان هم لشکر سواره نظام را آماده کردهاند . "

سرکولین پرسید : آیا لرد لوکان به ترکها کمک موثری میرسانند ؟

آجودان سرش را تکان داد و گفت : " خیر قربان گمان نمیکنم ، جناب لرد

فقط از من خواستند بشما اطلاع دهم در اولین فرصت جهت مذاکره نزد شما خواهند آمد و تا آن موقع اخباری را که در مورد پیشروی دشمن بدستشان خواهید رسید به شما گزارش می دهند ."

سرکولین از او تشکر کرد و گفت: " به جناب لرد بگوئید توپخانه کاپیتان بارکر را برای کمک به نیروهای ایشان و پشتیبانی ترکها اعزام میکنم ."

آجودان سوار بر اسبش شد و با همان سرعتی که آمده بود با همان سرعت نیز برگشت . سرکولین به افسران خود گفت: " ما باید حداقل تا سه ساعت دیگر اینجا دوام بیاوریم و با همین نیروئی که در اختیار داریم و کمکی که لشکر سواره نظام بما خواهد کرد با دشمن روبرو شویم . چاره دیگری نیست . هر دقیقه که ترکها و تونسسی ها بتوانند پیشروی روسها را به تعویق بیندازند بنفع ما خواهد بود ."

سرکولین دستورات خود را با خونسردی و اطمینان کامل صادر کرد . به کاپیتان بارکر دستور داد از لشکر سواره نظام پشتیبانی کند . سه افسر را مامور کرد از موقعیت تپه کانروبرت و ارتفاعات کاووزی اطلاعاتی بدست آورند . افسری دیگر را به مقر ژنرال باسکت اعزام کرد تا پس از مطلع کردن او گزارشی از آنچه در آنجا میگذرد فراهم کند . سپس از کاپیتان شادول خواست رستم پاشا را پیدا کند . سرانجام روبه فیلیپ کرد و گفت: " آقای هازارد . . . خوب است شما هم پیغامی را به دریادار لی یونز برسانید و به ایشان اطلاع دهید ."

کلنل استرلینگ به میان کلام او پرید و ضمن عذرخواهی گفت: شخصی اینجاست که از طرف کلنل هاردل در ارتفاعات مارین پیغامی آورده است . میگوید فوری است ."

سرکولین نامه را خواند . لبخند تلخی بر لبانش نقش بست . روبه افسرانش کرد و گفت: " جاسوس ترکی آمار دقیق دشمن و تجهیزات آنها را برای ما آورده است . آنها میخواهند به کانروبرت و کاووزی حمله کنند . . . باین ترتیب نابودی ترکها حتمی است . . . " بعد از آن روبه فیلیپ کرد و گفت: " دریادار نوشته اند که تا یک ساعت دیگر خود را به اینجا خواهند رساند و . . ."

این بار نیز کلنل آینسلی بمیان کلام او پرید و اطلاع داد سواره نظام لرد

لوکان حاضر شده‌اند و در جلوی کمپشان اجتماع کرده‌اند . ببینید قربان !
آنها افراد خودمان نیستند که برای کمک به ترکها میروند ؟ "

فیلیپ به جهتی که او اشاره میکرد برگشت ، مشاهده نمود چند اسکادران سواره نظام از دره جنوبی می‌گذشته و بطرف تپه کانروبرت در حرکتند . گروهی از سربازان توپخانه سواره نظام آنها را همراهی میکردند و افراد بارکر هم خود را به آنها رسانده بودند . اولین گروه سربازان ایستادند و توپهای ۶ پوندی خود را به طرف ستون به هم فشرده پیاده نظام روسیه که از طرف کامارا پیش می‌آمدند هدف گرفتند و شلیک آنها بسرعت شروع شد . قوای روس متوقف شدند و وقتی گروه دوم سربازان توپخانه فرارسیدند و جناح راست روسها را زیر آتش گرفتند ، همه آنها عقب نشینی کرده و خود را از تیررس توپها دور ساختند .

موفقیت توپخانه سواره نظام بریتانیا موقتی بود . هنگامیکه ستون پیاده روس عقب‌نشینی کردند یک گروه توپخانه که توسط قزاقها اسکورت میشد پیش‌آمدند و جای آنها را گرفتند . دو گروه دیگر نیز از دامنه شرقی تپه‌های کاووزوی بطور غیر منتظره‌ای ظاهر شدند و در کنار گروه اول قرار گرفتند . شلیک توپهای آنها دقیق و کشنده بود . توپهای ۶ و ۹ پوندی بریتانیا تاب مقاومت در برابر توپهای ۱۲ پوندی روسها را نیاورده . در اثر آتش پیاپی توپهای روسیه به سربازان بریتانیا دستور عقب‌نشینی داده شد و هنگامیکه آنها قصد عقب‌نشینی داشتند گلوله توپی در میانشان منفجر شد در نتیجه عده زیادی از افراد و اسبها کشته شدند و فیلیپ بعدها فهمید فرمانده شجاع و لایق ، کاپیتان مور نیز بشدت زخمی شد . آنها از پایگاه ۹۳ خیلی دور بودند و کسی نمی‌دانست در حال حاضر آنجا چه می‌گذرد . تمامی آن قسمت زیر دود غلیظ توپها پنهان شده بود . یکی از آجودانهای سر کولین در آن لحظه سر رسید و اطلاع داد از سنگر شماره یک ترکها جوابی بآتش دشمن داده نمیشود و گفت تصور می‌رود همه آنها کشته شده یا تلفات زیادی داده‌اند و از دو طرف زیر آتش دشمن قرار دارند . گمان نمی‌کنم بیشتر از این بتوانند دوام بیاورند . " در حالیکه با ناامیدی به سنگر ترکها اشاره میکرد ادامه میداد : " نگاه کنید قربان ! دارند فرار می‌کنند ! "

فیلیپ آنها را دید . گفته‌های آجودان درست بود . ترکها و تونسی‌های سنگر شماره ۱ ، از ترس از دست دادن جان از هرگونه مقاومت و پایداری دست کشیده و پابفرار گذاشته بودند . باقیمانده گروه توپخانه موره افراد بارکر پیوستند و دوباره روسها را زیر آتش خود گرفتند . با این حال کاری از دست آنها ساخته نبود . دسته‌هایی از ترکها فرار را به قرار ترجیح دادند و بسرعب از پشت تپه کانروبرت پائین آمدند . ترس و اضطراب تمام وجودشان را گرفته بود . اسلحه‌های خود را بر زمین میریختند و مانند دیوانه‌ها پابفرار میگذاشتند . قزاقها هم برای اینکه باقیمانده مقاومت آنها را نابود کنند زخمی‌ها را زیر سم اسبهای خود می گرفتند و با سر نیزه و تفنگهایشان دیگران را می‌کشتند . طولی نکشید که این سنگر بدست روسها تصرف شد و آنهایی را که تا دم آخر مقاومت کرده بودند از دم تیغ شمشیر گذراندند .

کمی بعد مجدداً " شلیک توپهای ۱۲ پوندی روسها شروع شد . منتهی این بار هدف سنگر شماره ۲ بود که در جنوب جاده ورنزوف قرار داشت . تونسی‌های وحشت زده فقط توانستند چند لحظه‌ای بطور مداوم تفنگهای خود را شلیک کنند . ولی وقتی گلوله‌های توپ روسها در میان آنها افتاد مانند همقطاران دیگر خود در سنگر شماره ۱ پابفرار گذاشتند و حتی در این موقع نیز خود را زیر استتار قرار ندادند . باز هم مانند دفعه قبل قزاقها بر آنان یورش بردند و با شمشیرهایشان بجان ترکها افتادند . آنهایی که توانستند از این مهلکه بگریزند و نجات یابند از تعداد انگشتان دست بیشتر نبودند .

سرکولین که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت : " باید جلوی این کار گرفته شود . . . لازنس از پاشا بخواهید چند نفر از افسران را بفرستد تا آنها را جمع و جور کنند . آنها میتوانند با هنگ خودش جناح راست ما را تقویت کنند . " فیلیپ دید که سواره نظام سنگین در طرف چپ تپه کانروبرت مستقر شدند و تیپ سبک هم پشت سر آنها و در پائین سنگرهای ۳ و ۴ قرار گرفتند . هنگامیکه سواره نظامهای اسکاتلندی که سربازان مود را استتار میکردند به ژنرال اسکارلت پیوستند با گروه بزرگی از سواره نظام روسیه مواجه شدند . در اثر شلیک توپهای

روسی که از طرف تپه کانروبرت و انتهای شرقی کاووزوی صورت میگرفت آنها مجبور به عقب نشینی شدند .

سنگر شماره ۳ هم به تصرف روسها درآمد . ولی آنهایی که درسنگر چهارم بودند به مقاومت خود ادامه دادند و روسها را در سنگر شماره ۳ زیر آتش خود قرار دادند . از قله ساپون که بالای سر آنها بود خمپاره اندازهای ژنرال باسکت به قتل و کشتار روسها خاتمه دادند . موقعیت مناسبی بود تا بسیاری از مدافعان سنگر شماره ۴ خود را از خطر مرگ نجات دهند ، لذا بسیاری از آنها توانستند خود را به پایگاه ۹۳ برسانند .

لشکر سواره نظام به سرعت عقب نشینی میکرد و سرانجام به توپخانه پایگاه ۹۳ رسید . گروه توپخانه کاپیتان بارکر که مهمات جدید را دریافت کرده بودند سعی میکردند ترکھائی را که در حال عقب نشینی بودند تحت پوشش خود قرار دهند . بامشاهده این وضعیت سرکولین به افسران خود گفت : " باید برای مشورت نزد لرد لوکان بروم و از ایشان بخواهم که لشکرش را برای محافظت از جناح چپمان مستقر کند . کلنل آینسلی ! "

افسر فرماندهی پایگاه ۹۲ جواب داد : " بله قربان ؟ "

سرکولین گفت : " روسها بزودی ما را از تپه کانروبرت هدف خواهند گرفت . برای اینکه تعداد کمتری از افرادتان از بین بروند به آنها بگوئید چند قدم عقب تر بیایند و در پائین تپه قرار بگیرند . نوبت عقب نشینی ما هم فرا خواهد رسید . مطمئنم ولی در این حین که ما منتظر خواهیم ماند شک ندارم که تفنگدارها و توپخانه نیروی دریائی کاری خواهند کرد . اینطور نیست آقای هازارد ؟ "

فیلیپ جواب داد : " بله قربان . بطور قطع آنها هم بیکار نخواهند نشست

درضمن فکر میکنم کاری با من داشتید ! "

سرکولین ساعت نقره ای خود را از جیب بیرون آورد و نگاهی به آن کرد و گفت : " دریادار لی یونز تا حالا باید بطرف اینجا حرکت کرده باشند . بدون شک اطلاعات دسته اولی از موقعیت اینجا خواهند خواست . پس بهتر است شما ایشان را ببینید و گزارشتان را تحویلشان دهید . سرعت به اینجا برگردید و هر اطلاعی

که دریادار لی یونز می‌توانند از وضع بندر بمن بدهند برایم بیاورید ."

فیلیپ سر اسبش را بطرف مسیری که به بالاکلاوا منتهی میشد برگرداند و به سرعت حرکت کرد . ده دقیقه بسرعت می‌تاخت . از دهکده کادی‌کوی گذشت و به پائین دره رسید . لی یونز و افسران را در مسیرش دید و بطرف آنها رفت . گزارش خود را درحین که به بالای دره برمی‌گشتند باطلاع لی یونز رساند .

لی یونز با ناراحتی به حرفهای او گوش میداد . گاهی غرش توپها رشته کلامش را قطع میکرد . چند گروه از توپخانه نیروی دریائی در ارتفاعات مارین مداوماً "بطرف راست آتش میکردند . ولی با در نظر گرفتن جهت صدامشخص بود که توپهای نیروی دریائی در جناح چپ کادی‌کوی هنوز دست بکار آتش نشده‌اند .

فیلیپ نتیجه گرفت که استقرار عاقلانه لشکر سواره نظام توسط سرکولین به نحو مؤثری مانع پیشروی روسها شده و این موضوع را هم به دریادار لی یونز یادآور شد .

لی یونز از فیلیپ پرسید : "کاپیتان هیس جزو گروه توپخانه ۴ ، اگر اشتباه نکرده باشم در کادی‌کوی است ؟

فیلیپ جواب داد : " مطمئن هستم که او و فرمانده باول هردو آنجا هستند ."

لی یونز از فیلیپ خواست به سرکولین اطلاع دهد که همه ناوها در بندر بالاکلاوا جمع شده‌اند و سربازان کنار توپها ایستاده‌اند . همچنین افزود سانس پارئیل در خارج بندر است و هر وقت موقعش شد کاپیتان داکرز آنها وارد خواهد کرد . . . این وظیفه تو است که بدون هیچ وقفه و درنگی موقعی که دشمن پایگاه سرکولین را تصرف کرد و بندر در معرض خطر قرار گرفت خود را بسرعت به کاپیتان تاتم برسانی . او خودش بخوبی میداند که چکار باید بکند . همه چیز را برایش شرح داده‌ام . دستوری از طرف ژنرال آیری رسیده است که کاپیتان تاتم مسئول است که کشتی‌های باربری را از بندر خارج کند . این پیغام قبل از اینکه کشتی سیموم را ترک کنم ابلاغ شد و من هم آنها را تأیید کردم . . ."

فیلیپ چند سؤال راجع به وضع دفاعی بندر از لی یونز پرسید و او جواب داد : "کاپیتان تاتم جلوی بندر را با ناوهای بخاری که آنجا هستند حراست میکند . من توپها را روی عرشه دیا蒙德 مستقر کردم و اگر احتیاج باشد افرادمان را بکمک

سربازان نیروی دریائی و گارد ساحلی در ارتفاعات مارین خواهیم فرستاد . واسپ و دیاموند سر موضعهای خود هستند و از هر لحاظ آماده شده اند . بقیه ناوها بعد از اینکه کشتیهای باری بندر را خالی کردند به آنها خواهند پیوست . و . . . "

غرش سنگین و مهیب توپی مانع آن شد که لی یونز سخنان خود را تمام کند او به محلی که توپخانه شماره ۴ با توپهای ۳۲ پوندی خود آنجا را زیر آتش گرفته بودند نگاه کرد و گفت : " من شاید امروز را با لرد ریگان باشم . شما نزد سر کولین برگردید و تا موقعی که احتیاج شد به سانس پارتیل خبر بدهید دفاع از بندر را بعهده بگیرد پستان را ترک نکنید . همانطور که گفتم نباید درنگ کنید . همه چیز بسرعت عمل سانس پارتیل و ورود آن به بندر بستگی دارد . "

فیلیپ جواب داد : " میفهمم قربان "

لی یونز که هنوز دستوراتش تمام نشده بود ، ادامه داد : " بسیار خوب . حالا می توانیم برویم . اگر تعداد تلفات میان سربازان نیروی دریائی و پایگاه ۹۳ زیاد بود از دیاموند بخواهید عده ای را برایتان بفرستد تا جای آنها را پر کنند . به این ترتیب به یک سوار کار خوب احتیاج خواهی داشت . "

لی یونز به پشت سر خود رو کرد و به کوپرکولز ، ناوبان اولش ، دستوری داد . بعد دوباره به فیلیپ گفت : " من یکی از سوارکارهای خوبم را در اختیار میگذارم یادتان باشد شما وظیفه دارید اینجا یک ناظر باشید نه یک جنگجو . "

لی یونز با افرادش از طرف چپ دره بطرف دهکده کادی کوی رفتند و فیلیپ نیز به همراه آن سوار به تاخت حرکت کردند تا خود را به پایگاه ۹۳ برسانند . هنگامی که از میان کمپ اسکاتلندیها می گذشت زنها را دید که با ناراحتی نظاره گر حوادث جنگ بودند . حتی متوجه عبور او نشدند . در این حین که بسرعت از کنار آنها می گذشت زن لاغر اندامی را با موهای مشکی در میان آنها دید . بنظرش خیلی آشنا بود . او چه کسی می توانست باشد ؟ کاتریونا لامونت ؟

بخش سوم

وقتی فیلیپ به پشت پایگاه ۹۳ رسید متوجه شد در خلال غیبت او تغییراتی روی داده است . اسکا تلندیها هنوز در پائین تپه و در دو ردیف قرار داشتند . هر نفر در حالیکه تفنگش در کنارش بود هوشیار و مضطرب به کمین مانده بود . گردان ترکها و تونسهای که در جناح راست قرار داشتند و از تیررس دشمن هم دور بودند خود را برای درگیری دیگری آماده کردند .

فیلیپ دید که لشکر سواره نظام از محل استراتژیکی دقیقی که سرکولین تعیین کرده بود عقب نشینی کرده اند و بجای اینکه بین کادی کوی و کمپ خودشان در دره جنوبی موضع بگیرند در جهت شمال غربی جلگه بالاکلاوا در حال جلورفتن هستند . او کمی ترسید . زیرا اگر سربازهای اسکا تلندی سرکولین نمی توانستند حمله روسها را دفع کنند راه جاده بالاکلاوا باز میماند دیگر حتی از توپها و سربازان نیروی دریائی که در کوههای مارین مستقر بودند کاری بر نمیآمد . سانس پارئیل هنوز در بیرون بندر مانده بود و نمی توانست قبل از خالی شدن لنگرگاه وارد بندر شود .

دوتیپ سواره نظام ، هنگهای خود را یکی بعد از دیگری و با دقت و هوشیاری بعقب کشیدند . وقتی به انتهای غربی دره جنوبی رسیدند خطوط منظم خود را

تشکیل دادند و توپهای خود را بطرف شرق دره هدف گرفتند .

فیلیپ سرکولین را دید که تازه از پیش لرد لوکان بازگشته بود و خطوط جنگی پایگاه ۹۳ را بار دیگر سرکشی میکرد . آردلی افسار اسبش را در دست داشت . بدنبال او میآمد . سرکولین بار دیگر به اسکاتلندیهای مطیع گوش زد کرد که بهیچ وجه نباید سنگرهای خود را ترک کنند و سربازها هم فریاد برآوردند و قول خود را تجدید کردند . در جلو و طرف راست آنها توپهای ۹ پوندی کاپیتان بارکر بدون وقفه آتش میکردند و همزمان توپهای نیروی دریائی در جناح چپ و در ارتفاعات پشت سر آنها درحال شلیک بودند . از میان دود ، تجهیزات جنگی روسها دیده میشد و گاهگاهی یک یا چند گلولهء توپ بمیان سربازان قرمز پوش آنها میافتاد .

وقتی فیلیپ از یکی از افسران گردان ۹۳ علت عقب نشینی لشکر سواره نظام را سؤال کرد او گفت : " تا آنجا که من فهمیده ام آنها از دستور لرد رگلان که تازه به آنها ابلاغ شده پیروی می کنند . هدفشان این است که برای حمایت از ترکهای که درحال فرارند بطرف چپ پیشروی کنند . "

این افسر درحالیکه مواضع ترکها را نشان میداد گفت : " افسوس ! آنها نه باماهستند و نه پشت سنگرهایشان حتی شنیده ام به هنگام عقب نشینی باشکوهشان در کمپ اسکاتلندیها به غارت و چپاول هم دست زده اند .

در این بین روسها توپهای دیگری را وارد کارزار کردند . پیاده نظام آنها هنوز کنار تپه های کاوزوی مانده بودند . این توپها که بوسیلهء قزاقها اسکورت میشدند بشدت گردان تونس ها و ترکها را که در جناح راست خطوط دفاعی پایگاه ۹۳ قرار داشتند زیر آتش خود گرفتند . تونس ها هم منتظر همین فرصت بودند و برای بار دوم در آن روز دست بفرار زدند در عرض چند دقیقه دو گردان آنها اسلحه های خود را بر زمین ریختند و فریادکنان برای غارت و چپاول کمپ اسکاتلندیها روبفرار نهادند .

جریان حملهء تونس ها به کمپ اسکاتلندیها بعدها برای فیلیپ تعریف شد :
 " وقتی عربهای تونس به قصد دزدی و غارت به کمپ آمدند زنها با هر وسیله های

که بدستشان رسید از طناب چادرها گرفته تا میله‌های آهنی بجان آنها افتادند و بشدت آنها را تنبیه کردند. تونسی‌ها هم چون کاری از پیش نبردند تحمل فریادهای تمسخر زن‌ها را نیاوردند و به طرف بندر براه افتادند تا برکشتی‌هایی که امیدوار بودند آنجا منتظرشان باشد سوار شوند و فرار کنند. وقتی کاپیتان - تاتم و گروهی از ملوانان شجاع و بی‌باک آنها را دیدند تهدیدشان کردند که بایستی به سر پستهای خود برگردند.

افسری که فیلیپ با او صحبت میکرد با حالتی وحشت زده ناگهان فریاد کشید و گفت: " نگاه کنید! آنجا! سواره نظام روسیه میخواهد از تپه‌های کاووزی بگذرد." فیلیپ از میان دود گروه زیادی سواره نظام روسیه را دید که آهسته ولی مطمئن از کنار تپه‌های کاووزی می‌گذشتند و از طرف دره جنوبی جاده ورنزوف را پشت سر می‌گذاشتند. او حدس زد که تعداد آنها باید بیشتر از دو هزار نفر باشد. بهترین سواره نظام روسیه شامل تفنگ و نیزه‌داران و قزاق‌ها این گروه را تشکیل میدادند.

هرچند که توپهای ۹ پوندی کاپیتان بارکر آنها را زیر آتش سریع خود قرار دادند با این حال کاری از پیش نبردند و فقط جهت پیشروی آنها را تغییر دادند. توپهای ۱۲ پوندی روسها بطرف پایگاه ۹۳ شلیک و بدین طریق این گروه سواره - نظام خود را تحت حمایت و زیر پوشش قرار داد.

فیلیپ همینکه دید سرکولین برای بردن اسبش می‌آید فرصت را غنیمت شمرد و پیغام لی‌یونز را به او رساند.

سرکولین گفت: "آقای هازارد! بدون هیچ دستوری از طرف من دست‌بکاری ننزید تا دریادار بتوانند ترتیبات لازم را برای دفاع از بندر فراهم کنند. حتی اگر اتفاقی برای من افتاد در آن صورت با کلنل آینسلی مشورت کنید ولی اگر شما - سرکولین خاموش شد و به جلوی خود نگریست. از میان دود چند اسکادران روسی پانصد شش نفری را دید که بطرف پایگاه ۹۳ در حرکت بودند. سرکولین منتظر نشد و بلافاصله برای منظم کردن خطوط اسکاتلندیها دست‌بکار شد.

اسکاتلندیها در دو ردیف موضع گرفتند و تا آنجا که تعداد نفراتشان اجازه

میداد صفهای خود را گسترش دادند . هنگامی که ستون اصلی سواره نظام روسیه یورتمه کنان در طول جاده ورنزوف در حرکت بودند و سعی میکردند خود را از دید لشکر سواره نظام بریتانیا که در طرف دیگر کاوزوی قرار داشتند مخفی سازند ، به صورت گروههای کوچکتر سرعت خود افزودند و به پایگاه ۹۳ نزدیکتر شدند . آنچنان با صلابت و استوار پیش میرفتند که روسها تصور کردند این گروه فاقد هر گونه پشتیبانی و استتار میباشد .

اسکادران اول روسها از سرعت خود کاستند و وقتی اولین آماج گلوله‌های فنگ به هماهنگی خاصی بطرفشان شلیک شد همگی متوقف شدند . سپس در پاسخ این حمله بدستور افسر فرمانده اسکادران بطرف چپ منحرف شدند و اسکادرانهای دوم و سوم هم بدنبالشان رفتند . همه آنها سرعت بار دیگر اجتماع کردند و خود را برای حمله دیگری حاضر کردند . منتهی این بار هدف جناح راست پایگاه ۹۳ بود که توسط سربازان تونسوی بی تجربه ، بزدل و بی انضباط حراست میشد .

سرکولین به گروه نارنجک انداز دستور داد از آن قسمت محافظت کنند . باید اعتراف کرد که تصمیمات بموقع و قابل تقدیر او در جهت مقابله با روسها بالاکلاوا را از خطر حتمی رهانید . تحت فرمان کاپیتان روس گروه نارنجک انداز بطور دقیق دوا اسکادران دشمن را که در تیررس آنها بودند هدف گرفتند . از طرفی هم سربازان اسکاتلندی از پشت سر روسها را زیر آتش گلوله‌های خود قرار دادند . روسها که تاب مقاومت نداشتند و به تاخت خود را از آن میدان بیرون آورده و فرار کردند . سرکولین به اسکاتلندیها دستور داد از تعقیب آنها امتناع کنند و آنها نیز از بابت این پیروزی ، با خوشحالی و شادمانی تمام کلاه خود را به هوا انداختند و فریاد هورا کشیدند .

راه بندر بالاکلاوا برای سواره نظام روسیه بسته شد ولی آنها هنوز هم شکست نخورده بودند . دوباره آرام آرام شروع به پیشروی از کاوزوی کردند تا کاملاً در معرض دید سواره نظام بریتانیا قرار گرفتند . لشکر لرد لوکان کنار قله ساپون در انتهای غربی دره جنوبی ، جایی که لرد رگلان از قبل برای آنها تعیین کرده بود منتظر آمدن لشکر اول و چهارم پیاده نظام با ضافه لشکر اول ژنرال باسکت بودند .

مقرر لر در رگلان در ارتفاع ششصدپائی قلهء ساپون قرار داشت و ژنرال کازوبرت اخیراً " به او پیوسته بود . از این نقطه تمام جلگه بالاکلاوا براحتی دیده میشد و تپه‌های کاوزوی هم نمی‌توانستند مانع دید شخص باشند .

لرد رگلان درچنین ارتفاعی حرکات و تاکتیکهای دشمن را درجنوب ، حتی بهتر از کسانی که آنجا بودند مشاهده میکرد . گروه بزرگی از سواره نظام روسیه به طرف جنوب تپه‌های کاوزوی درحرکت بودند . سرکولین نمی‌توانست آنها را از میان دود غلیظی که بوجود آمده بود ببیند و لرد لوکان هم آنها را گم کرده بود . اجتماع مجدد روسها در درهء شمالی و پیشروی سواره نظام آنها درجنوب کاوزوی برای آنها که در قلهء ساپون بودند براحتی قابل مشاهده بود ولی سربازانی که در میدان جنگ حضور داشتند و لااقل گروه لرد لوکان که سواره نظام روسیه در مقابل آنها در حال پیشروی بودند چیزی را نمی‌دیدند .

لرد رگلان که دستوراتش نیم ساعت وقت میبرد تا بدست کسانی که انتظارش را می‌کشیدند برسد ، مشاهده کرد که تونسی‌ها سنگرهای تپهء کانروبرت را رها کردند . بلافاصله پیغامی را که به عنوان " فرمان دوم " صادر شده بود برای لرد لوکان فرستاد . در این پیغام به او دستور داده بود : " هشت اسکادران از سواره نظام سنگین را بطرف بالاکلاوا اعزام دارد و از ترکها حمایت کند . " البته از متن این پیغام مشخص بود که مانع فرار ترکها شوند .

از آنجائی که لوکان میخواست برای کمک به سرکولین هر چه از دستش بر میآید انجام دهد به تنهایی سراغ ژنرال اسکارلت فرماندهء تیپ سواره نظام سنگین رفت و به او دستور داد هشت اسکادران خود را آماده کند و آنها را جهت پشتیبانی ترکهای سرکولین بطرف کادی کوی راه بیندازد . اسکارلت هم بعد از این فرمان به راه افتاد .

۳ هزار تن از سواره نظام ژنرال لیبراندی که کاوزوی را تصرف کرده بودند از طرف چپ بسوی آنها آمدند . ولی هیچکدام از این دو گروه متوجه حضور دیگری نشد . نه آنها و نه سواره نظام بریتانیا هیچکدام بخود زحمت این را ندادند که مراقب اطراف خود باشند . هر گروه بدون اینکه از وجود دیگری خبر داشته باشد

براه خود ادامه دادند و از کنار یکدیگر گذشتند .

دو آجودان ژنرال اسکارلت با کلنل مذاکره‌ای انجام دادند و سپس این سه نفر (شریدان ، الیوت و بیستون) بدامنه جنوبی کوههای کاوزوی رفتند . ناگهان در آنجا متوجه سواره نظام روسیه شدند . بسرعت بعقب برگشتند تا نزدیک شدن دشمن را با اطلاع فرماندهان خود برسانند .

سرکولین که شاهد تمام این جریانات بود به سربازان کاپیتان بارکر دستور پیشروی داد . ولی نمی‌توانست بیش از این کمکی به اسکارلت کند . اسکارلت مشغول شکل دادن قوای خود بود تا با بهترین وجه ممکن در مقابل حمله حتمی روسها بایستد . او اسکادران اول خود را که حدود سیصد نفر بودند برای مقابله بادشهن براه انداخت .

افسران صفها را منظم کردند و آنها را برای مقابله بافوج عظیم سواره نظام روسیه آماده ساختند . لرد لوکان به شتاب به بالای تپه آمد و به اسکارلت دستور حمله به دشمن را صادر کرد . در نقطه دوری از محل تجمع آنها یک تیپ سبک که به عنوان ذخیره نگه‌داشته شده بودند و اسکادرانهای باقیمانده تیپ سنگین برای شروع حمله آماده شدند . برای اسکاتلندیهایی که از نزدیک ناظر این جریان بودند این لشکرکشی خیلی طولانی بنظر رسید .

فیلیپ با دوربین خود مشاهده کرد که روسها هم مشغول شکل دادن مجدد نیروهای خود هستند . آنها به پائین دره می‌آمدند . ولی فعلا " در فاصله پنج هزار یاردی ارتش بریتانیا قرار داشتند . با صدای شیپور همه آنها در میدانی جمع شدند و دو گروه نیرومند و قوی از آنها به منظور پیشروی و مبارزه با ستون ژنرال اسکارلت براه افتادند .

تعداد آنها آنقدر زیاد و موقعیتشان آنچنان غیرقابل نفوذ بنظر میرسید که فیلیپ فکر کرد توقف اولیه آنها هم از روی تاکتیک و طرح بخصوصی بوده است نه از روی احتیاط . سواره نظام روسیه بیحرکت روی زینهای خود نشسته بودند و حوادثی را که جلوی چشمان آنها رخ میداد با بی تفاوتی تماشا میکردند و با راحتی و آرامش خیال منتظر رسیدن سواره نظام بریتانیا بودند . آنطور که گربه‌ای در

کمین موشی بنشیند .

سرکولین که بوسیله دوربین نظاره‌گر این حوادث بود باخود گفت : "اسکارلت باید حرکت کند . اگر بخواهد همانطور در جایش بایستد کاری ازپیش نخواهدبرد و روسها قبل از او حمله را شروع خواهند کرد حتی - . . "

صدای شیپور در کوهستان طنین انداخت و رشتهء کلام او را قطع کرد . اسکارلت باتفاق دو آجودانش ، گماشته و شیپورچی بطرف دشمن که در بالای سر آنها قرار داشتند براه افتاد . بدنبال او شیپور حرکت هریک از هنگهانیز نواخته شد و تمامی لشکر یکجا حمله را شروع کردند . درحالیکه کمتر از پانصد یارد با دشمن فاصله داشتند و شیپورچی فقط فرمان حمله را می‌نواخت ، اسکادرانهای جلویی برای حفظ صفوف خود از سرعتشان کاستند و وقتی اسکاتلندیها از چادرها گذشتند دوباره بسرعت خود افزودند .

اسکارلت و چهار نفر دیگر بفاصلهء پنجاه یارد جلوتر از اسکاتلندیها و ایرلندیها پهلویه پهلوی هم اسب می‌تاختند . وقتی که به اجتماع بزرگ و به هم فشردهء سواره نظام روسیه رسیدند ، اسکارلت و آجودانهایش بطرف آنها حمله بردند و به میان آنها رفتند . ستوان الیوت شمشیرش را در سینه فرماندهء سواره نظام روسیه که میخواست راه آنها را سد کند فرو برد و او را بروی زمین انداخت .^۱

اولین ردیف اسکاتلندیها و ایرلندیها هم یکی دو دقیقهء بعد بقلب دشمن حمله بردند و وقتی با ستون مقدم و بهم فشردهء روسها مواجه شدند ، ترسی شدید وجودشان را فرا گرفت . فریادهائی که آنها می‌کشیدند بوضوح بگوش گروهی که به دور لرد رگلان در کوه ساپون جمع آمده بودند ، میرسید .

برای آنها که در پایگاه ۹۳ مستقر بودند این فریادها مانند ناقوس مرگ صدا میکرد . با شنیدن این فریادها عدهء زیادی از آنها دست به آسمان بلند کردند بدعا پرداختند . کمتر کسی بود که انتظار به پیروزی رسیدن این حمله را داشته باشد و یا سواره نظام اسکارلت بتواند جان سالم بدر برد . این گروه از لحاظ

نفرات خیلی کمتر از افراد دشمن بودند و باید خود را به بالای تپه میرساندند . میان خطوط جدائی افتاده بود آنها از تیپ اصلی خود فاصله زیادی داشتند . به نظر میآمد که اسکارلت افراد خود را به سوی مرگ حتمی پیش می برد و وقتی اسکاتلندیها و ایرلندیهای اسکادران اول سعی کردند راهی برای خروج از خطوط به هم فشرده دشمن که آنها را در محاصره داشتند بیابند . این فکر بیشتر قوت گرفت . تعداد آنها آنقدر کم و افراد دشمن آنچنان زیاد بود که افراد سواره نظام بریتانیا از دور مانند لکه های قرمزی در گوشه و کنار و بین موج عظیم لشکر روسها دیده می شدند .

هیچ تویی شلیک نمیشد و تمام وقایع این زدوخورد بوضوح قابل رویت بود . فقط تنها صدای سم اسبها و برخورد سرنیزه های طرفین بگوش می رسید . روسها آنچنان متراکم و بهم فشرده بودند که براحتی قادر به شمشیر زدن نبودند و قزاقها هم از بکار بردن سرنیزه ها و تپانچه های خود احتراز میکردند . باین دلیل بریتانیائی ها تلفات کمتری دادند و در مقابل عده بیشتری از نیروهای دشمن را از بین بردند . این بی پروائی محض و اراده قوی نتایج سودمند و غیرمنتظره ای را نصیب سواره نظام بریتانیا ساخت .

اسبها مرتباً " بروی زمین می افتادند و از شدت درد شیهه می کشیدند و سوارانشان را از روی زین بزمین پرت میکردند و آنها را ب زیر سمهای خود میگرفتند و خرد میکردند . بعضی از قرمزپوشهای بریتانیا که توانسته بودند خود را از محاصره بیرون بیاورند ، وقتی دیدند که دومین ستون ایرلندیها و سواره نظام پنجم به قلب دشمن حمله بردند دوباره وارد میدان شدند . آنها مانند گوئی به میان خاکستری پوشهای قزاق فرو رفتند . اما دو گروهی که در دو طرف جناح روسها مستقر بودند و شامل نیزه دارها و تفنگچی ها می شدند به منظور عقب نشاندن آنها بطرفشان هجوم آوردند .

اسکادرانهای باقیمانده بریتانیا هم هنگهای خود را آرایش دادند و منظم کردند . سواره نظام چهارم در طرف راست ، سواره نظام سلطنتی کمی پشت سر آنها و در مرکز و هنگ ژنرال اسکارلت ، یعنی سواره نظام پنجم هم همراه با

اسکادرانی از ایرلندیها در طرف چپ قرار داشتند . دو هنگ در جناح راست روسها و یکی در مرکز قرار داشت . سرانجام حملهٔ نهائی با قلع و قمع جناح چپ روسها توسط سواره نظام چپ بریتانیا شروع شد .

روسها که خیال داشتند از دو طرف ، اسکاتلندیها را محاصره کنند ، در عوض مجبور به عقب نشینی شدند و هنگامیکه خواستند با آنها درگیر شوند خویشتن را در دام خودشان گرفتار دیدند . بدون اینکه قادر به نجات خود باشند ، سواره-نظام چهارم از میان آنها گذشت و تار و مارشان ساخت .

بقیهٔ قزاقها که مجبور بودند عقب نشینی کنند از تهوور و بی باکی بموقع و منظم عملیات بریتانیائیها در شگفت و حیرت بسر می بردند . چون عده‌ای از آنها قدرت ایستادگی و تحمل را نداشتند . صفوف خود را قطع کردند و پابفرار گذاشتند . بقیه نیز فرار را بر قرار ترجیح دادند و آنها را دنبال کردند . سرانجام آهسته آهسته تشکیلات بظاهر غیرقابل نفوذ روسها شروع به ازهم پاشیدن کرد و اتحاد و هیبت خود را از دست داد .

لشکر مضمحل و شکست خورده روس ظرف چند دقیقه بطرف تپه‌های کاووزوی عقب نشینی کردند و عده‌ای از قرمز پوشهای سواره نظام بریتانیا نیز به تعقیب آنها پرداختند . گروهی از توپخانهٔ سواره نظام هم بهمراه آنها به راه افتادند تا توپهای خود را در پای جادهٔ ورنزوف مستقر کنند .

فریادهای شور و شوق و شادی اسکاتلندیها در کادی کوی که با احساس قلبی آمیخته بود به آسمان رفت . باور کردن این پیروزی در مقابل نیروی عظیم دشمن باورکردنی نبود . سرکولین کامپیل که با دوربینش تپه‌های کاووزوی را می نگریست به کلنل استرلینگ گفت : " تیپ سبک حرکت نکرده است ! مطمئنم لرد لوکان حتما " دستور تعقیب دشمن را به آنها داده است . "

استرلینگ جواب داد : " دیگر احتیاجی به این کار نیست ، " شیپور برگشت نواخته شد و استرلینگ ادامه داد : " ژنرال اسکارلت سربازهای شجاعش را فرا - میخواند . در شرایط فعلی شک ندارم که این عاقلانه ترین کار بود . "

سرکولین که کمی عصبانی بود گفت : " بله ، همینطور است . . ، انتظار نداشتم

لرد کاردیگان همانطور بی حرکت سرجایش بماند . بعد از اینکه سواره نظام چهارم حمله را شروع کردند فرصت خیلی خوبی داشتند . ولی بنظر میرسد کاردیگان از شدت ترس بکلی خود را باخته و قادر به روبرو شدن با دشمن نیست . . من دارم به آنجا میروم . میخواهم شما " به اسکاتلندیها تبریک بگویم . "

سرکولین و دیگر افسران درحالیکه فیلیپ هم با آنها بود بطرف خطوط سواره نظام سنگین رفتند و وقتی مشاهده کردند تلفات خیلی کمتر از آنچه که حدس می زدند بوده تعجب کردند . کمتر از هفتاد نفر زخمی شده و متاسفانه حدود دوازده نفر جان خود را از دست داده بودند .

ژنرال اسکارلت ، کلنل بیستون ، کلنل هنری گری فیتس افسر فرمانده اسکاتلندیها همگی زخمهای کوچکی برداشته بودند ولی ستوان الیوت بشدت زخمی شده بود . فیلیپ شرح تمام این وقایع را از آکس شریدان که از مهلکه جان سالم بدر برده بود شنید .

کسی راجع به عدم پشتیبانی لرد کاردیگان از سواره نظام اسکارلت چیزی نگفت ولی از چهره سربازان معلوم بود از این موضوع ناراحتند . شریدان به فیلیپ گفت که اکثر افراد لرد کاردیگان را بخاطر اینکه در اجرای دستورات خیلی خشک و سخت گیر است ملامت می کنند . او دلیل خود را اینطور شرح داد : " کاپیتان موریس فرمانده دسته هفدهم سواره نظام از کاردیگان تمنا میکرد تا به او اجازه دهد فقط هنگ خودش را بدنبال دشمن فراری بفرستد . ولی جناب لرد چنین اجازه ای را ندادند . . . فکر می کنم اگر آنها نتوانستند در این نبرد شرکت داشته باشند تقصیر خودشان نبوده است . آنها زنده ترین افراد ارتش بریتانیا هستند شاید بعدا " نوبت آنها هم برسد و به آنها فرصتی داده شود تا بتوانند خاطره این خفت و خواری را از دامن خود پاک کنند . "

وقتی سرکولین به خطوط اسکاتلندیهای سواره نظام رسید آنها مشغول نظم دادن مجدد صفوف خود بودند تا برای اقدامات بعدی آماده باشند . افسر فرمانده هنری گری فیتس که سرش را باندپیچی کرده بودند بادیدن سرکولین از افرادش خواست تا نسبت با و ادای احترام نمایند ولی سرکولین پیش دستی کرد و گفت :

"نه کلنل . . ." همانطور که بر اسبش سوار بود با صدای گرم و پرشوری که از احساساتش حکایت میکرد به سربازها گفت: "اسکاتلندیها ، اسکاتلندیهای شجاع من شصت و یکسال عمر دارم . ولی بار دیگر جوان شدم و اگر امروز دوش بدوش شما می‌جنگیدم از این احساس غرور و افتخار شما بی‌بهره نمی‌ماندم ."



بخش چهارم

پایان جنگ بالاکلاوا فرا میرسید و همراه با آن نقش منحوس تیپ سواره – نظام سبک و شادی پیروزی شجاعانه تیپ سنگین سواره نظام در قلب و ذهن سربازهای بریتانیا فراموش میشد .

فیلیپ که شاهد بر بسیاری از این حوادث از پایان این درام وحشت انگیز بی خبر بود . از محل کادی کوی آجودانهائی که از کوه ساپون به تاخت به جلگهء بالاکلاوا می آمدند دیده میشدند . پایگاه ۹۳ که به کمک توپخانه نیروی دریائی و کاپیتان بارکر دشمنان روسی را به طرف راست جلگهء بالاکلاوا عقب رانده بودند . فرصت یافتند چند دقیقه ای را بدون دغدغه بگذرانند . آنها منتظر ماندند ولی اتفاق دیگری رخ نداد .

لرد رگلان از بالای کوه ساپون چیزهای بیشتری را می دید . با دوربینش مشاهده کرد سواره نظام شکست خوردهء روسیه در انتهای شرقی درهء شمالی مجدداً " صفوف خود را شکل می دهند . ستونی از توپهای جنگی در جلوی آنها قرار داشت و پیاده نظام پشت سرشان در دهانهء درهء گردهم آمده بودند . آنها موضع غیر قابل نفوذی را تشکیل دادند . توپهای جنگی و پیاده نظام کوه فدیو کین را در اختیار داشتند و یگان سواره نظام در طرف راست دامنهء پائینی را اشغال کرده

بودند . گردان یازدهم پیاده نظام هم سنگرهای کاووزی را در اختیار داشتند و جناح چپ را تشکیل میدادند .

لرد رگلان و دیگر افسران متوجه شدند که حمله دیگری در شرف تکوین است . او می دانست که بایستی هر طور شده سنگرهای کاووزی را که بر جاده ورنزوف مسلط بودند و از موقعی که بدست روسها افتادند خطری برای بالاکلاوا بشمار می آمدند از آنها پس گرفته شود . دو لشکر پیاده نظام او اکنون به موضعی رسیده بودند که می توانستند حمله را از آن نقطه شروع کنند . بعلاوه لشکر سواره نظام و نیروی کمکی که از ژنرال کانروبرت قول آنرا گرفته بود در این حمله کمکش میکردند .

لشکر اول فرانسه و هشت اسکادران سواره نظام آفریک مدتی بود که بجلگه رسیده بودند . لشکر اول و چهارم پیاده نظام بریتانیا که دو ساعت پیش حرکت کرده بودند به پائین دره رسیدند . لرد رگلان این فرمان را برای جورج کاسکارد فرمانده لشکر چهارم ارسال داشت : به سرعت پیشروی کرده و سنگرهای کاووزی را تصرف کنید . " همچنین به تیپ گارد و دو هنگ ۴۲ و ۷۹ از تیپ اسکاتلندی سرکولین دستور داد تا از آنها پشتیبانی نمایند .

فرمان او بلادرنگ به سر جورج کاسکارد ابلاغ گردید . ولی از آنجائی که افراد او در تمام طول روز مشغول حفاری و سنگرسازی بودند به منظور اجرای دستور عجله ای بخرج نداد . لرد رگلان از این تأخیر بسیار عصبانی شد و از طرفی اشتیاق و نگرانی او برای بازپس گرفتن سنگرها هر لحظه فزونی می یافت . لذا دستوری را برای لرد لوکان ارسال داشت که ، سواره نظام باید بسرعت پیشروی کرده و از هر فرصتی برای تسخیر ارتفاعات کاووزی استفاده کنند . آنها بوسیله دو لشکر پیاده نظام که از دو جناح طرف مقابل خواهند آمد حمایت خواهند شد . "

بار دیگر لرد رگلان این موضوع را فراموش کرده بود که حرکات و موضع گیریهای نیروها از بالای چنین ارتفاعی که او نظاره میکرد بوسیله فرماندهانیکه در میدان جنگ حضور داشتند مشهود نبود . از هنگامی که سواره نظام بریتانیا دره جنوبی را از وجود سواره نظام دشمن پاک کرده بودند لرد لوکان نیز آنها را

کم کرده و بخوبی قادر به مشاهده اجتماع اصلی پیاده نظام روسیه نبود . حتی دو لشکر پیاده نظام بریتانیا که با سختی بطرف جلگه پائین میآمدند از دید او مخفی ماندند . با این وضع او دستور لرد رگلان را اینطور تعبیر کرد که لشکر پیاده نظام برای کمک به او در راه است و به محض رسیدن آنها و با همکاری یکدیگر ارتفاعات کاووزی را تصرف می کنند .

افراد لوکان نیز بر اسبهای خود سوار شدند و بعد از اینکه به سواره نظام سبک دستور داد از جاده ورنزوف بگذرند و در انتهای غربی تپه های کاووزی مستقر شوند ، سواره نظام سنگین را برای موضع گرفتن در جناح راست آنها اعزام داشت . از این نقطه آنها کاملاً " به دره شمالی مشرف بودند و سرانجام هم توانستند سواره نظام و پیاده روسها را که پشت خطوط توپخانه ، در انتهای دره دیگر ، اجتماع کرده بودند ببینند .

لرد لوکان بعد از اینکه نیروهایش را با دقت انتخاب کرد مطمئن شد آنجا برای دشمن غیر قابل نفوذ است ، همانطور که لرد رگلان دستور داده بود منتظر ماند تا نیروی کمکی پیاده نظام به آنها برسد تا پس از آن ، بطرف سنگرها حمله کنند .

یک ساعت و نیم گذشت ولی از نیروی پیاده نظام خبری نشد . لوکان به افرادش اجازه داد از اسبهای خود پائین بیایند و استراحت کنند . آنها هم شروع به خوردن آذوقه کمی که به همراه داشتند نمودند و حدود نیم ساعت دیگر از آنجا تکان نخوردند . حضور لشکر سواره نظام در آنجا ، هرچند که کاری نمیکرد ، باعث شد روسها دو سنگر غربی ترکها را که ارزشی نداشتند رها کنند .

سرانجام وقتی لشکر چهارم به جلگه رسید سر جورج کاسکارد دستورات فرماندهاش را اجرا کرد و قبل از اینکه لشکر سواره نظام وارد عملیات گردند دست بکار شده بعد از اینکه آن دو سنگر را اشغال کردند بوسیله توپهای ۹ پوندی به طرف سنگرهای دیگری که هنوز در اختیار دشمن بود آتش گشودند . پس از این کار کاسکارد به لشکرش دستور توقف داد منتظر حوادث بعدی باشند . باین ترتیب از پیشروی باز ایستادند . خطر حضور لشکر کاسکارد ، همچنین سواره نظام بریتانیا

برای به جنب و جوش افتادن روسها کافی بود . لرد رگلان از بالای کوه ساپون گروههایی از توپخانه سواره نظام دشمن را دید که خیال دارند توپهای نیروی — دریائی بریتانیا را که بدست آنها افتاده بود از آن محل انتقال دهند .

انجام این عمل روسها علامت تصمیم بر عقب نشینی آنها و پیوستنشان به نیروهای اصلی بود . برای لرد رگلان این غیر ممکن بود که اجازه دهد روسها دست به چنین کاری بزنند . او فکر کرد که اگر سواره نظام را برای مقابله با آنها بفرستد ، سر جورج کاسکارد هم به کمک آنها خواهد آمد و حتی نیروی گارد هم می توانند به تپه کانروبرت که برای سواره نظام غیر قابل دسترسی بود حمله کنند .

رگلان از ژنرال آیری خواست فرمان دیگری را برای لرد لوکان بفرستد . آیری هم کاغذی آورد و رگلان فرمان را به او دیکته کرد : " لرد رگلان از سواره — نظام میخواهد پیشروی کرده و دشمن را تعقیب کنند و از انتقال توپها جلوگیری نمایند . "

او هنوز نمی دانست تپه های کاوزوی مانع آن هستند که لرد لوکان سنگرهای آنجا را ببیند و با توجه به فرمانی که قبلا " صادر کرده بود احتیاجی ندیدم مشخص کند منظور او کدام توپها بودند و یا سواره نظام لوکان از کدام جهت پیشروی کنند . روسها به غیر از توپهایی که به غنیمت گرفته بودند سی توپ دیگر در اختیار داشتند که بوسیله آنها از ارتفاعات کاوزوی دفاع میکردند او به پیغام خود اضافه کرد : " سربازان توپخانه سواره نظام به کمک شما خواهند آمد و سواره نظام فرانسوی در طرف چپ شما هستند . برای اجرای دستورات فوراً حرکت کنید . "

رگلان پای این فرمان را امضا کرد و کاپیتان ادوارد نولان ، یکی از آجودانهایش را مسئول رساندن آن به دست لرد لوکان کرد . نولان هم بلافاصله بر اسب خود سوار شد و از کوتاهترین راه که به جلگه بالاکلاوا منتهی میشد تاخت تا سرانجام به پائین کوه رسید و فرمان را به لرد لوکان رساند .

این فرمان به سواره نظام سبک فرصتی را که از هنگام پیاده شدن در کرایمی منتظر آن بودند میداد . به آنها فرصت میداد تا قدرت واقعی سواره نظام بریتانیا را به اثبات برسانند و نشان دهند در دنیا بهترین هستند . تا آن لحظه نه لرد

رگلان و نه ژنرال آیری هیچکدام به نتیجه غم انگیز و وحشتناک این فرمان نیندیشیده بودند. از یک طرف بسیار پیچیده بود و از طرفی هم هرکسی را به اشتباه می انداخت. لافل فکر نکرده بودند که ادوارد نولان ممکن است آنرا بگونه دیگری تعبیر کند و یا لرد لوکان متوجه نشود کدام توپها را بایستی پس بگیرد.

ادوارد نولان نمیدانست که منظور، توپهای ۱۲ پوندی نیروی دریائی بریتانیا بودند که در سنگرهای کاووزی بدست روسها به غنیمت گرفته شدند. او میپنداشت هدف رگلان توپهای خود دشمن هستند که در دره جنوبی مستقر شده اند که سواره نظام روسیه بعد از شکست از ارتش بریتانیا در پشت آنها پناه گرفته بودند. لوکان که از این فرمان گیج شده بود با ناراحتی و عصبانیت پرسید: "حمله؟ چه حمله ای؟... کدام توپها؟"

نولان در حالیکه دره شمالی را با دست نشان میداد و با حالت غرور آمیزی که در مخفی داشتن آن سعی چندانی نداشت جواب داد: "جناب لرد، دشمنان شما آنجا هستند. توپهائی هم که باید بگیرید مطمئناً همانجا و در دست آنهاست اجرای این فرمان دیوانگی محض به شمار می آید. ولی از طرف لرد رگلان ابلاغ شده و بوسیله یک آجودان تحویل آنها گشته بود سپس حتماً "میبایست اجرا میشد، آنهم فوری و حتی بدون اینکه منتظر رسیدن پیاده نظام شود."

لرد لوکان پیغامی برای لرد کاردیگان، برادر ناتنی اش نوشت و آنرا بوسیله یکی از افرادش برای او فرستاد. کاردیگان موظف بود که حمله را با سواره نظام سبک شروع کند. او نیز خوب می دانست تا موقعی که سواره نظام از پشتیبانی پیاده برخوردار نباشد حمله به توپخانه دشمن غیر ممکن است و این موضوع با تاکتیکهای جنگی مغایرت دارد. بالا رفتن از تپه ای که دشمن در بالای آن قرار داشت و تفنگچی ها در گوشه و کنار آن کمین کرده بودند یکنوع خودکشی و به استقبال مرگ شافتن محسوب میگشت.

لرد کاردیگان شخصاً "نزد لرد لوکان آمد تا علت چنین فرمانی را بپرسد و او هم با ناراحتی جواب داد: "میدانم... ولی دستور لرد رگلان است. ماکه غیر از اطاعت از دستور چاره دیگری نداریم."

به این ترتیب کاردیگان هم چاره‌ای جز اطاعت نداشت و از هر نوع اعتراض دیگری خودداری کرد. این دو برادر با هم ناتنی بودند که طی سی سال بندرت دیده شده بود بطور معمولی با یکدیگر حرف بزنند. لرد لوکان به او دستور داد: "بدون وقفه پیشروی کنید و مواظب افرادتان باشید."

کاردیگان جواب داد: "باین ترتیب سرنوشت سواره نظام ما روشن شد!" پنج هنگ از تیپ سواره نظام سبک در سه ردیف شجاعانه برای مواجه شدن با حکم تقدیربراه افتادند درحالیکه خود کاردیگان در جلوی آنها حرکت میکرد. شاید او اولین کسی بود که مرگ خود را می‌دید. یک مایل دورتر از آنها، ادوارد نولان با دسته هفدهم سواره نظام بدنبالشان در حرکت بود.

بخش اول

فیلیپ با دوربینش آجودان ژنرال آیری را دید که به سرعت از کوه پائین می‌آید. وقتی سوارکار به پایگاه ۹۳ رسید نامه‌ای را به سرکولین داد و او هم آن را خواند. سپس فیلیپ را احضار کرد و به او گفت: "موقع آن رسیده که شما از کاپیتان سانس پارئیل بخواهید کشتی را به بندر بیاورد."

سرکولین نامه را به فیلیپ نشان داد و اضافه کرد: "این نامه از طرف دریادار لی یونز است. گفته‌اند این خطر وجود دارد که عده‌ای سخنان گروه‌های وحشت زده را بیشتر باور داشته باشند تا شرایطی که فعلاً در اینجا حاکم است. این موضوع را باید به اطلاع فرمانده بالاکلاوا، کاپیتان تاتم برسانیم. دریادار دستور داده‌اند که این شایعات به شدت از هر مقام و هرجائی که به کاپیتان رسیده

است بایستی تکذیب شود . "

در صورتیکه دستور رها کردن بالاکلاوا از طرف لرد رگلان به تاتم داده شده باشد نه لی یونز و نه سرکولین نمی توانستند چیزی مخالف آن بگویند . گروههای وحشت زده پیشنهاد کرده بودند که فرمان رها کردن بندر بالاکلاوا می بایست صادر شود . فیلیپ اینک می فهمید چرا دریادار لی یونز او را به عنوان افسر رابط نیروی دریائی به ساحل فرستاده . او از سرکولین پرسید : " منظور شما این است که من هر شایعه ای نظیر این را تکذیب کنم . "

سرکولین جواب داد : " دقیقاً " . . . باید به آنها بگوئید وضع اینجا خوب است و به خواست خدا همینطور هم دوام خواهد آورد . . . من و دریادار لی یونز یک عقیده داریم و آن اینست که به هیچ ترتیب نباید بالاکلاوا را از دست بدهیم حدس میزنم لرد رگلان هم فرمان پس گرفتن سنگرهای کاوزوی را داده اند . اگر این کار با موفقیت همراه باشد ، ثابت خواهیم کرد رها کردن بندر در این لحظه اقدام اشتباهی است . . . فعلاً " شما سرعت بطرف بالاکلاوا بروید ولی امر برتانرا همینجا بگذارید شاید موردی پیش بیاید که بخواهم با شما فوراً تماس بگیرم . "

فیلیپ سوار بر اسب دریادار لی یونز سرعت خود را به بندر بالاکلاوا رساند . در آنجا مشاهده کرد که همه مشغولند تا کشتی ها را از بندر بیرون بفرستند . خود را سرعت به تاتم رساند و فرمان لی یونز را به او اطلاع داد . تاتم گفت : " بعد از اینکه ترکها فرار کردند به ما گفتند که شکست خورده ایم و روسها تا نیم ساعت دیگر اینجا هستند . من و افسرانم مجبور شدیم که آنها را تهدید کنیم تا سر پستهایشان برگردند اما وقتی آجودان ژنرال آیری به اینجا آمد و دستور داد تمام مهمات و تجهیزات را سوار کشتی ها کنیم و بدریا بفرستیم ، از آن ترسیدم که مبادا ترکها راست گفته باشند و جنگ را باخته باشیم . حقیقت را به ما بگوئید آقای - هازارد آنجا چه خبر است ؟ "

فیلیپ راجع به پیشرفت جنگ و اینکه تمام این شایعات دروغ محض است بطور مختصر با او صحبت کرد و سپس موضوع گفتگو را به موضوع سانس پارثیل برگرداند .

کاپیتان تاتم گفت: "طبق دستور ژنرال آیری، مشغول پاک کردن بندر هستیم تا سانس پارئیل براحته بتواند در بندر لنگر بیندازد. قایقی را بطرف آن می — فرستیم تا کاپیتان داکرز را مطلع کنیم. شما میل دارید با ما بیایید؟"

فیلیپ جواب داد: "خیر قربان، باید فوراً نزد سرکولین برگردم. گویا لرد رگلان حمله‌ای را به تیمهای کاوزوی تدارک دیده‌اند، میخواهم آنجا باشم."

کاپیتان تاتم گفت: "از صدای شلیک توپها معلوم است که حمله قبلاً شروع شده است. بنظر می‌آید بیشتر از حمله اول طول میکشد. . . . بهر حال، آقای‌ها زارد از اینکه بموقع مرا مطلع کردید و از بسیاری از کارهای بی‌مورد برحذر داشتید متشکرم. دیگر احتیاجی هم نیست مهماتمان را بار کشتی‌ها کنم."

فیلیپ و کاپیتان تاتم صدای سم اسبی را شنیدند که بسرعت بطرف آنها می‌آمد. سوار آن فریاد کشید: "آقای‌ها زارد. . . آقای‌ها زارد. . . وقتی به فیلیپ رسید اسب خود را متوقف و از آن پائین پرید."

فیلیپ پرسید: "چه شده؟ با من چکار داشتید؟"

آن سوار درحالی که نفس نفس می‌زد و حالتی از وحشت و نگرانی در چهره‌اش مشاهده میشد با صدای بغض‌آلودی گفت: "گروههای نیروی دریائی. . گروههای نیروی دریائی مرا فرستاده‌اند تا به شما اطلاع دهم آنها. . . آنها در کمپ لشکر سواره نظام احتیاج به کمک فوری دارند. تیپ سبک. . . سواره نظام سبک. . . همه از بین رفتند."

فیلیپ با تعجب پرسید: "چه شدند؟"

تاتم با ناراحتی گفت: "گویا حمله‌ای که به سنگرهای کاوزوی صورت گرفته بود با شکست مواجه شده است. . . سواره نظام —"

سرباز جوان که اشک از چشمانش جاری شده بود به میان کلام او پرید و گفت: "خیر قربان. . . سواره نظام سنگین به کاوزوی حمله نکرده است. . . تیپ سبک. . . تیپ سبک سواره نظام به توپخانه دشمن در دره شمالی حمله کردند."

تاتم داد زد: "ترا به خدا، حقیقت را بگو. حتماً اشتباهی در کار است."

سرباز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "خیر. . . حقیقت دارد."

آنچه از آنها باقی مانده نیمی از اسکادرانی است که در اختیار لرد رگلان بودند بقیه همه "

او نتوانست بیش از آن ادامه دهد . فیلیپ و تاتم نگاههای خود را بیکدیگر دوخته بودند . فیلیپ میخواست بداند چرا سواره نظام سبک دست بچنین کاری زده است . آیا لرد کاردیگان که فرماندهی عملیات را بعهدہ داشت ؟ آیا او نیز کشته شده است ؟ آن چاپار به آنها گفت که زخمی ها را به بیمارستان صحرایی فرستاده اند و آنجا هم شدیداً " احتیاج به کمک دارد .

کاپیتان تاتم گفت : " من گروههایی را برای جمع آوری مجروحین و زخمی ها آوردن آنها به اینجا اعزام میکنم . آنها بزودی آماده هستند و سعی میکنم چند واگن هم در اختیارشان بگذارم . . . " سپس از فیلیپ خواست آنها را به محل هایی که احتیاج به کمک دارند راهنمایی کند .

فیلیپ و آن چاپار سوار بر اسبهایشان سوار شدند و بطرف کادی کوی تاختند وقتی گروههای نیروی دریائی گزارش کار خود را به او دادند همراه با آنها مشغول کار شد . صحنه ای را که در بیمارستان صحرایی میدید تا آخر عمر فراموش نمیکرد ، ساعتها ، جراحان و دکترها کار میکردند تا زخمی ها را پانسمان و بدنهای شکافته شده را درمان کنند ، یا استخوانهای شکسته را جابیندازند و ببندند . بسیاری از زخمی ها همانجا جان خود را از دست دادند .

هنگامیکه فیلیپ با یکی از واگنها به بیمارستان بالای بالاکلاوا میرفت بین راه لرد کاردیگان را به اتفاق چند تن از افسرانیش دید که از کنارش می گذشتند . دوبرابر کاردیگان ، که آنها هم افسر بودند ، از دوطرف او را گرفته بودند تا از اسب نیفتد . او اصلاً " چیزی نمیگفت و بجائی نمی نگریست . کاملاً " در افکار خود غوطه ور بود .

یکی از سربازان مجروحی که فیلیپ آنها را به بیمارستان میرساند سر خود را بلند کرد و داد زد : " زنده باد لرد کاردیگان شجاع " ولی کاردیگان صدای او را نشنید . آن سرباز هم دیگر چیزی نگفت زیرا قبل از رسیدن به بیمارستان به خواب ابدی فرو رفته بود .

بخش دوم

اوایل شب بود که گروههای کمکی نیروی دریائی کار خود را تمام کردند و فیلیپ هم خسته و فرسوده به کمپ کادی کوی بازگشت . بایستی گزارش خود را به سرکولین میرساند ، ولی هنگامیکه به خانه روستائی که مقر کار او نیز بود رفت به او گفتند سرکولین به اتفاق کلنل استرلینگ برای سرکشی استحکامات دفاعی بازسازی شده به کمپ سواره نظام رفته است .

فیلیپ که دیگر قدرت سرپا ایستادن را نداشت و از طرفی هم درد پایش دوباره شروع شده بود تصمیم گرفت به چادرش برود و استراحتی کند . وقتی به چادرش نزدیک میشد مرد قدبلندی راه او را سد کرد و گفت : " آقای هازارد ! " فیلیپ از روی صدای آن مرد او را شناخت . گروهبان ماک کورکیل از پایگاه ۹۳ اسکاتلندیها که کاتریونا نزد همسرش پنهان شده بود ، او اسبش را متوقف کرد و پرسید : " گروهبان ماک کورکیل ! چه کاری میتوانم برای شما انجام دهم ؟ " گروهبان دهانه اسب او را به چنگ گرفت و گفت : " اگر اجازه بدهید میخوام شما را به کمپ خودمان ببرم . یکنفر آنجا هست که میخواهد فوراً شما را ببیند و به کمک شما احتیاج دارد .

فیلیپ سعی کرد حواش را جمع کند تا بفهمد ماک کورکیل چه میگوید . . . شخصی به کمک او احتیاج دارد ؟ پس حتماً " او به آن شخص بطریقی مدیون است با این وضع فیلیپ نمیتوانست تقاضای گروهبان را رد کند . به ماک کورکیل گفت بسیار خوب گروهبان . . . میدانم چه کسی شما را فرستاده است . کاتریونا لامونت ؟ اینطور نیست ؟ کسی که شما او را پنهان کرده اید ؟

ماک کورکیل برگشت بدون پاسخ اسبش را بدنبال خود کشید و بطرف کمپ اسکاتلندیها براه افتاد کمی جلوتر در جواب به سؤال فیلیپ اظهار داشت : " بله . من شما را نزد خانم جوانی میبرم که شما او را به اسم خانم لامونت می شناسید . "

فیلیپ پرسید: " پس معلوم میشود لامونت نام اصلی او نیست .

ماک کورکیل جواب داد: " این اسم مادرش است . من و همسرم ترجیح دادیم تا موقعی که در کنار ماست از نام مادرش استفاده کند . دلایلی وجود دارد که خودتان بعداً " خواهید فهمید . "

فیلیپ گفت: نه . تا موقعی که این راز را بر من فاش نکنید چیزی نمیفهمم .
م - : " هیچگونه رازی در بین نیست . فقط - "

ف - : اگر اینطور نیست ، پس چرا دیروز که به کمپ شما آمدم و سراغ خانم لامونت را گرفتم همسر شما و دیگر زنهای وجود او را انکار میکردند . "

- : " بقیه موضوع را خانم کاتریونا خودشان برای شما شرح خواهند داد . "
اینطور که معلوم است شما سعی می کنید وجود او را در کمپ خود از نظر مسئولان ارتشی مخفی نگاه دارید آیا دلیلی برای این کار وجود دارد؟ "
- : " بله قربان ، همینطور است . "

: " پس بهتر است علتش را بمن بگوئید . هر گاه از آن ترس دارید که من راز او را فاش کنم پس چرا مرا نزد او می برید؟ "

: " اگر شما دلیل آمدنشان را به اینجا بدانید دیگر ترسی از این بابت ندارم . "

فیلیپ که صبر و تحمل خود را از دست داده بود اسب خود را متوقف کرد .
روبه ماک کورکیل که برگشته بود و او را نگاه میکرد کرد و ادامه داد تا موقعی که نگوئید چرا او را در کمپ خودتان پنهان کرده اید یک قدم جلو نخواهم گذاشت . لااقل باید علتش را بدانم . مطمئن باشید هیچکدام از چیزهایی که بمن خواهید گفت بگوش کسی نخواهد رسید . "

ماک کورکیل که چاره ای جز تسلیم نداشت گفت: حال که اینقدر اصرار دارید میگویم . " آهی کشید و جریان را اینطور شروع کرد: " من قبل از اینکه وارد ارتش شوم به عنوان خدمتکار مخصوص پدر بزرگ خانم کاتریونا ، آقای آلاستر مورای ، نزد ایشان کار میکردم و همسرم موراگ پرستار خانوادگی آنها بود . وقتی خانم کاتریونا بدین دنیا آمد مادرشان به هنگام زایمان مرد و موراگ وظیفه نگهداری او و

برادر دوقلویش را بعهدہ گرفت و مانند بچہہای خودش آنها را بزرگ کرد
 کاپیتان نی‌نیان مورای ، پدر خانم کاتریونا ، یک مهندس نظامی بود و با ارتش
 کمپانی بنگال در ہندوستان خدمت میکرد . آب و ہوای منطقہای آنجا بہ سلامت
 ایشان لطمہ زیادی زد ، بطوریکہ بیش از این نتوانستند در آنجا بمانند و بعد از
 مرگ ہمسرشان بہ روسیہ آمدند تا بہ خدمت نظام در آیند . بعد از اینکہ بہ
 سباستوپل آمدند با کلنل آپتون و پسرشان در یکی از تعمیرگاہہای کشتی شریک
 شدند . حتما " شما کلنل آپتون را می‌شناسید ؟ "

فیلیپ کہ سوار بر اسبش بدنبال ماک کورکیل میرفت گفت : " بلہ ، راجع بہ
 آپتون چیزہائی شنیدہام . او الان در زندان بالاکلاوا بہ اتهام جاسوسی علیہ
 بریتانیا زندانیست . گویا او را بہ اتفاق ہمسفر و فرزندانشان دستگیر کردہاند ولی
 بعدہا خانوادہاش را بہ سباستوپل و یا کنستانتینوپل فرستادند . میگفتند ہمسرش
 روسی بودہ ؟ "

ماک کورکیل جواب داد : " بلہ ہمینطور است . . . دوسال پیش آقای مورای
 خانم کاتریونا را از انگلستان نزد خود فراخواندند و ایشان ہم در مشایعت دوستان
 خانوادگی بہ کنستانتینوپل آمدند . آقای مورای او را آنجا دید و با خود بہ
 سباستوپل برد . چند ماہ بعد از رسیدن خانم کاتریانو وقتی کہ جنگ شروع شد ،
 آقای مورای در اثر بیماری جان سپردند و حتی نتوانستند ترتیبی دہند تا دخترشان
 بہ انگلستان بازگردند . خانم مورای ہم پول زیادی نداشتند و مجبور شدند بہ
 عنوان معلم سرخانہ در منزل یکی از اشراف روسیہ بکار مشغول شوند . آنطور ہم
 کہ بہ ما میگوید آنها خیلی با او مہربان بودند .

فیلیپ بمیان کلام ماک کورکیل پرید و پرسید : " چرا خانم کاتریونا بہ آنجا
 آمدند و چرا خود را پنهان کردہاند ؟ "

ماک کورکیل آہی کشید و گفت : " وقتی خانم کاتریونا فهمیدند کہ کس و
 کارش سباستوپل را محاصرہ کردہاند دیگر نتوانستند آنجا بمانند و در اولین فرصت
 از آنجا بیرون آمدند . ہنگامیکہ از موضوع کلنل آپتون و خانوادہاش مطلع شدند
 ترسیدند کہ مبادا بہ سرنوشت آنها دچار شوند . باین ترتیب بمن و ہمسرم پناہ

آوردند . البته نمی دانستند ما اینجا هستیم ولی مطمئن بودند که اسکا تلندیها به او کمک میکنند . ما اسکا تلندیها از کمک به هموطن خود امتناع نمی کنیم . بهر حال به اینجا آمدند و ما را پیدا کردند . ما هم به او قول دادیم در اولین فرصت او را به سباستوپل بازگردانیم . " ماک کورکیل چند لحظه خاموش شد و بعد گفت : " آنچه را که میتوانستم به شما بگویم . همین بود . "

فیلیپ پرسید : " اما ، کاری که خانم کاتریونا از من میخواهند چیست ؟ شما میدانید چه کاری ؟ "

ماک کورکیل جواب داد : " بعداً " خودتان خواهید فهمید .

بالاخره آن دو به کمپ اسکا تلندیها رسیدند و ماک کورکیل به طرف چادرش رفت . با وجود تاریکی فیلیپ اسب کاپیتان شریدان را که بیرون چادر بسته شده بود شناخت . وقتی از ماک کورکیل پرسید صاحب آن اسب کجاست ، اوفقط سرش را تکان داد و گفت : " نمی دانم . اسب یکی از افراد سواره نظام است که بطرز معجزه آسائی جان سالم بدر برده است . ولی از کاپیتان شریدان اطلاعی ندارم . همانطور که می دانید یگان سواره نظام سبک همگی از بین رفته اند . "

ماک کورکیل به فیلیپ کمک کرد تا از اسبش پیاده شود ، سپس هر دو وارد چادر شدند . فانوس گردسوزی را روشن کرده بود . فیلیپ سایه دوزن را در آنجا دید که در گوشه ای از چادر بالای سر بیماری نشسته بودند . با شنیدن صدای او کاتریونا مورای سرپا ایستاد . کاسه ای را که از مایع درون آن به بیمارش میخوراند به زن دیگر داد و بطرف فیلیپ آمد . او را بگوشه دیگر چادر کشاند و گفت : " او بشدت زخمی شده است . . . از اینکه به اینجا آمدید سپاسگزارم آقای هازارد " فیلیپ جواب داد : " در خدمت شما هستم . خانم . . . آه . . . خانم مورای . — " پس گروه بان ماک کورکیل بشما گفته است که من که هستم و حتما گفته

است برای چه به اینجا آمده ام ؟ "

— بله این من بودم که زیاد پافشاری کردم تا جریان را بگوید . تقصیر او

نیست . تا موقعی که جریان را نمی گفت من نمی آمدم . "

— " برایم مهم نیست شما موضوع را بدانید آقای هازارد . اگر فرصتی می—

یافتم خودم هم تمام جریان را بشما میگفتم . زیرا نمی‌خواهم گولتان بزنم . گروه‌بان چه چیز دیگری بشما گفته است . "

— : " فقط گفته‌اند که با من کاری داشتید . "

فیلیپ به کاتریونا نگاهی مشکوکانه انداخت . پریده‌رنگ و خسته به نظر می‌رسید . در جواب به سوال غیر مستقیم فیلیپ گفت : " ما به میدان جنگ رفته بودیم . من و زنهای دیگر . هر کاری از دستان برمی‌آمد انجام دادیم . آنجا خیلی‌ها افتاده بودند . "

ناراحتی شدیدی رادر چشمان کاتریونا مشاهده نمود آنچنان ناراحتی که کسی قادر به تشخیص علت اصلی آن نبود . در حال سکوت کامل سعی داشت بهر ترتیب جلوی اشکهای خود را بگیرد . فیلیپ پرسید : " من این اسبی را که بیرون است می‌شناسم . آن اسب عرب ، صاحبش یکی از آجودانهای ژنرال اسکارلت . . کاپیتان شریدان از ارتش هندوستان است . کسی نیست که الان شما — "

کاتریونا رشته کلامش را برید و گفت : " نه . وقتی اینجا نبودم گروه‌بان ما کورکیل کاپیتانی را معالجه کرد . آنها مجبور شدند دستش را قطع کنند . او جزء زخمیه‌های دسته ۱۱ سواره نظام بود . حتماً " می‌دانید که چه بلایی بر آنها آمده ؟ "

— : " بله "

— : " حمله آنها را دیدید ؟ "

— : " نه ، آنها ندیدم . "

— : آنها به توپخانه روسها حمله کردند . واقعا " کار احمقانه‌ای بود . آنها می‌گفتند که لرد رگلان دستور این حمله را داد . من هم مثل شما این حمله را از نزدیک ندیدم . جریان را برایم تعریف کردند . برادرم جزء سواره نظام اسکاتلندیها بود . شکر خدا او هم یکی از آنهائی بود که توانستند سلامت بر — گردند . آن اسبی را که بیرون دیدید او بدنبال خود می‌کشید و یک سرباز زخمی هم روی آن بود که . . . وقتی آلاستایر (برادرم) او را می‌آورد مرده بود . حتی او نیز نفهمید چرا از این بابت خیلی شکه شده می‌دانید که اسکاتلندیها در این

عملیات نبودند . لرد لوکان آنها را به عنوان ذخیره نگه داشته بود به هنگام عقب‌نشینی تیپ سبک را استتار کنند . "

فیلیپ پرسید : " پس آن مرد کیست ؟ "

کاتریونا که اشک بر دیدگانش جاری بود جواب داد : " امروز وقتی زخمی‌ها را جمع میکردیم چند بار او را دیدم که مرا صدا میکرد . . . از من خواست تا به او کمک کنم . هوا تاریک شده بود و ما فقط چند فانوس همراه داشتیم . موراگیکی از آنها را داشت و من آنها را از او گرفتم و به بالای سر مرد زخمی رفتم و . . . و خون را از صورتش پاک کردم . او جدا از بقیه و تنها روی زمین افتاده بود . فکر میکنم مدت زیادی از زخمی شدنش میگذشت . کنار تپه‌ای که اسکا تلندیها و بقیه سواره نظام سنگین امروز صبح جنگیدند . شاید هنگامیکه بدنبال زخمی‌های گشتند خیال می‌کردند او مرده است . زیرا تعداد زیادی از روسها را به بیمارستان صحرایی آوردند . من آنها را آنجا دیدم که کنار سربازهای خودمان نگهداری میشدند . "

فیلیپ شکه شد و با صدای بلندی پرسید : " روسها ؟ "

بطرف بستری که مرد زخمی دراز کشیده بود نگاهی انداخت . موراکی می - کوشید چند قطره از آن مایع را در دهان او بریزد . فیلیپ متوجه ژاکت سبز سواره نظام روسیه با یراق طلائی آن شد که کنار مرد مجروح قرار داشت . از واکیلیها و مدالهای روی یونیفورم مشخص بود که یک افسر عالی رتبه روسی است

یک آجودان امپراطوری روس . فیلیپ آنچه را که چشمانش میدید باور نداشت واز کاتریونا پرسید او یک افسر روسی است ؟ مگر نه ؟ "

— : " بله "

— : " و شما هم او را به اینجا آورده‌اید ؟ بخاطر خدا بگوئید چرا این کار را

کردید . مطمئنا " با این وضع شما — "

کاتریونا نگذاشت حرفش تمام شود و گفت : " او دارد میمیرد . . نمی‌فهمید آقای هازارد ؟ انتظار دارید نسبت به او رحم و شفقتی نداشته باشم . چونکه دشمن است ؟ "

فیلیپ وقتی خوبیهای حاکم اودسا را ، بعد از دستگیر شدنش در حقاو

انجام داده بود بیاد آورد . سرش را تکان داد و گفت : " نه خانم موری . ولی کار عاقلانه‌تر این بود که او را به یکی از بیمارستانهای صحرایی می‌بردید که - " بار دیگر کاتریونا نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت : " جایی که آنها

هیچ دوا و درمانی ندارند غیر از قطع کردن دست و پا ؟ پای چپش قانقاریا گرفته است . گروه‌بان میخواست آنرا قطع کند ولی چون کمکی بحالش نمیکرد و باعث نجات جانش نمیشد به‌رحال میدانید که بیمارستانها هم درحال حاضر پر از زخمیه‌های دیگر هستند .

فیلیپ پرسید : " شما مطمئنید که حتما " میمیرد ؟ "

- : " یکی از دکترهای لشکر سواره نظام هم او را دیده است و اونیز همین عقیده را داشت . سینه‌اش را با شمشیر شکافته‌اند . زخمش خیلی عمیق است و تمام هوای داخل ششهایش خالی میشود اگر حرفهای مرا باور نمی‌کنید می-توانید خودتان او را ببینید . "

فیلیپ بصورت آن مردروسی که نورفانوس آنرا روشن کرده بود نگاهی انداخت حادثه غیرمنتظره‌ای که انتظارش را داشت همین بود که متوجه شد چه کسی آنجا دراز کشیده است . پرنس آندریان ناریشکین ، همسر سوفیا ، که شمشیر یک بریتانیائی سینه او را شکافته بود . یکی از دستهای او در جنگ آلمان قطع شده و پایش جراحت شدیدی برداشته بود .

فیلیپ نفس عمیقی کشید . چرا کاتریونا به او گفته بود پای مرد زخمی قانقاریائی شده است . این خیلی زود بود که قانقاریا خود را نشان دهد . او نتیجه گرفت پرنس آندریان ناریشکین ، کلنل سواره نظام اودسا ، درحالیکه هنوز زخمهایی که در جنگ آلمان به او وارد شده شفا نیافته و یکدستش هم قطع شده باز در جنگ شرکت کرده با وجود اینکه او یک دشمن بود ولی بنظر فیلیپ این نهایت شجاعت و بی‌باکیش را میرساند . شجاعت مردی را نشان میداد که می‌دانست مردن در میدان جنگ چه معنی دارد لذا فیلیپ او را سزاوار تمجید و ستایش می‌دانست .

کاتریونا که متوجه خط سیرافکار او شده بود گفت : " افراد شجاع فقط مختص

کشور ما نیستند . در هر جنگی ، هر دو طرف قهرمانانی دارند . تاسف این است که اغلب قهرمانان بی باک زودتر از سایرین میمیرند .

فیلیپ گفت : " و بیوه‌هایشان برای آنها گریه خواهند کرد . " اوسوفیا ناریشکین را بیاد می‌آورد . سرش را پائین انداخت و چند لحظه‌ای خاموش شد . پس از آن پرسید : خانم آیا از هویت او اطلاع دارید ؟

— : " فقط میدانم او پرنس ناریشکین است . "

— : " پس از قرار معلوم قبلا " هم او را دیده‌اید ؟ "

— : " بله قبلا " هم او را دیده‌ام زیرا بعد از اینکه پدرم فوت کرد مدتی ، در منزل یکی از اشراف روسیه به عنوان معلم سرخانه کار میکردم . پرنس ناریشکین گاه و بیگاه با نجا می‌آمدند . صاحب خانه عمه او بود و من سرپرستی دو عمه زاده او را بعهده داشتم . پرنس ناریشکین یکی دو بار هم با من حرف زدند هر چند که حرف زدن با یک معلم سرخانه مورد پسند اشراف روس نبود . "

بار دیگر اشک از چشمان کاترینا جاری شد . نمی‌توانست مانع گریه خود شود . او ادامه داد : بعقیده شما کسی حق ندارد برای دشمنش اشگ بریزد اینطور نیست ؟ . . ولی شما هم او را می‌شناسید ؟ او مرتبا " اسم شما را تکرار میکرد و از من میخواست شما را پیدا کنم و پیشش بیاورم . میگفت میخواهد چیزی را به شما بگوید . . بهمین علت دنبال شما فرستادم ولی حال که شما آمده‌اید او بیهوش شده است و نمی‌داند شما آمده‌اید . "

فیلیپ گفت : " منتظر خواهم ماند تا بیهوش بیاید . . تا طلوع آفتاب وقت دارم . "

متشکرم آقای هازارد . ولی شما حتما " خسته‌اید و فکر نمی‌کنم از صبح تا حالا چیزی خورده باشید . لطفا " بنشینید و استراحت کنید تا موراگ غذایی برای شما تهیه کند . من باید از دشمن . . . دشمن در حال مرگمان مراقبت کنم . "

فیلیپ به تیرک چادر تکیه داد . چند دقیقه بعد سرش روی سینه‌اش خم شد و بخواب رفت .

بخش سوم

به طلوع آفتاب چیزی باقی نمانده بود . موراگ ماک کورکیل فیلیپ را از خواب بیدار کرد و به او گفت : " فکر کردم شاید خیلی گرسنه باشید . " سپس یک ظرف سوپ جو به اوداد و به کنار مرد زخمی رفت . کاتریونا که با پارچه‌ای صورت ناریشکین را تمیز میکرد از جای خود بلند شد و بعد از اینکه ظرف سوپی برای خود ریخت به کنار فیلیپ آمد و در مقابل او نشست .

فیلیپ پرسید : " حالش چطور است ؟ "

کاتریونا جواب داد : " هنوز بهوش نیامده است . یکی از دکترها مقداری مسکن برای او فرستاده است . کاری جز این نمی‌توان انجام داد . هنوز تب دارد و هذیان میگوید . دائما " اسمی را تکرار می‌کرد که من نمی‌فهمیدم . اظهار این نام دائما " عذابش میداد و فکر میکنم اسم زنی بود ولی — "

فیلیپ فوراً پرسید : " آن اسم سوفی یا . . . سوفیا نبود ؟ "

کاتریونا گفت : " بله چیزی مثل این بود . ولی این سوفیا کیست ؟ "

— : " همسرش . الگا کاترینا سوفیا می‌هایلونا . که من او را به اسم خانم سوفیا

می‌شناختم . "

— : " خانم سوفیا ؟ . . . او را خوب می‌شناختید ؟ حتما " در اودسا با او آشنا

شده بودید؟"

—: "نه ... خیلی وقت پیش‌تر او را دیدم . ما او را با خودمان از انگلستان سوار ناو تروجان کردیم . البته قبل از اینکه جنگ شروع شود . خانم سوفیا به‌مراه ندیمه خود ماتر بطور ناشناس سفر میکردند و به اودسا می‌رفتند . من هم از طرف فرمانده تروجان وظیفه داشتم از آنها مراقبت کنم ."

کاترiona پرسید: "او چه شکلی بود . خواهش میکنم راجع به او بیشتر توضیح دهید ."

در حالیکه آنها مشغول صرف غذایشان بودند فیلیپ جریان زندانی بودنش را در خانه فرماندار اودسا تعریف کرد و گفت بعد از اینکه پایش به هنگام به‌توپ بستن کشتی نایگر مجروح شد او را در بیمارستان اودسا بستری کردند و طی آن مدت سوفیا ناریشکین چند بار بدیدن او آمده بود . هنگامیکه در بیمارستان بستری بودم دکتر خصوصی فرماندار اودسا شخصا "مرا مداوا میکرد روسها با ما خیلی خوب بودند ... نه تنها با ما بلکه با تمام زندانیهای دیگر . می‌دانید گفتن این کلمات در ناوگان بریتانیا باین میماند که خود را روانه یک دادگاه نظامی کنید . ولی آنها هم افسران و هم سربازها را گذاشتند تا از شهر خارج شوند . ساکنین اودسا با گرمی آنها را بدرقه کردند . از مجروحین بخوبی مراقبت میشد . ما می‌پنداشتیم که بیشتر یک مهمان هستیم تا یک زندانی . تمام این حوادث در اودسا اتفاق افتاد . شهری که ناوگان ما آنرا بمباران کردند و به آتش کشیدند ."

در پایان در مورد سوفیا ناریشکین گفت: خانم سوفیا هم با من و هم با دیگر کارکنان کشتی خیلی مهربان بودند . بعد از اینکه تروجان را ترک کردند بسیاری از ما با احترام زیادی از او یاد میکردیم . او یک انگشتر زمره بسیار گرانبها را به عنوان یادگاری بمن داد که نشان امپراطوری روی آن حک شده بود . موقعی هم که در اودسا بودم آنرا همراه خود داشتم .

صدائی از انتهای دیگر چادر شنیده شد که بمیان کلامش آمد و پرسید: "این

انگشتر ، ناوبان هازارد؟"

این پرس ناریشکین بود که با وجود درد و ضعف شدید آنرا بر زبان آورده

بود . فیلیپ بطرف او برگشت .

کاتریونا گفت : " بالاخره بهوش آمد . بیائید نزدیکش برویم . شاید نتواند بلند حرف بزند . "

آن دو رفتند و کنار ناریشکین زانو زدند . موراگ ماک کورکیل هم متواضعانه کمی خود را عقب کشاند و از آن سه نفر فاصله گرفت . انگشتی با علامت عقاب دو سر در کف دست آندریا قرار داشت . زمرد با شکوهش با وجود نور کم فانوس روی آن می درخشید . او انگشت را از کف دست رها کرد و به طرف فیلیپ انداخت . با صدای متزلزلی گفت : " لطفا " ورش دارید . همسرم خوشحال خواهد شد هدیه اش را بپذیرید . بخاطر خدماتی که کارکنان و افسران تروجان در مدت سفرش به او کرده بودند . . . زود باشید . ورش دارید . من هم می خواهم به این وسیله از شما تشکر کنم . "

فیلیپ انگشت را برداشت . آندریا ادامه داد : " من از سه جهت به شما مدیونم . شاید بتوانم با این هدیه دین هایم را ادا کرده باشم . "

فیلیپ پرسید : " چه دینی ؟ "

پرنس ناریشکین گفت : " الان ذهنتان را روشن میکنم . . . اول بخاطر اینکه همسرم را صحیح و سالم برایم برگرداندید . دوم اینکه . . . بی شک خودتان هم بیاد می آورید . . . زندگی مرا بعد از جنگ خونین آلمانا نجات دادید و سوم . . . " آندریا لبخندی بر چهره دردناکش آورد ولی چشمانش را غم گرفته بود : " سوم بخاطر اینکه اجازه دادید در حضور شما و آن خانم جوان که مرا به اینجا آورد ، از دنیا بروم . ممنون میشوم اگر از او هم تشکر کنید . زیرا او خیلی مهربان است . من انگشتی ندارم که به او بدهم . ولی یک صلیب بگردن دارم . دلم می خواهد آنرا بعنوان هدیه ای کوچک از من قبول کند . "

فیلیپ گفت : " خانم موراگ اینجا هستند . می توانید با خودشان صحبت کنید . "

آندریا گفت : " متأسفم که او را نمی توانم ببینم . هوا تاریک است . اینطور نیست ؟ به زحمت صورت شما را می بینم . دلم می خواست بهتر میدیدم . شما اینجا

چراغ ندارید؟"

فیلیپ خواست از جایش بلند شود و برود فانوس را نزدیکتر بیاورد . ولی کاتریونا با اشاره سر او را منع کرد .

آندریا گفت: " خوب . . . اشکال ندارد . تاریکی آنقدرها هم بد نیست . . . خانم مهربان صدایم را می شنود و من خیلی از او سپاسگزارم . . . خیلی خوب است موقعی که کسی درد میکشد آدم مهربانی از او پرستاری کند . . . سوفیا با من در پرکوب و سیم فرویل بود . باید درباکیش سرای میماند تا وظایف همسریش را عهده دار شود و از من مراقبت کند ولی . . . حالا باید از بچهای که مایه خوشحالی هردوی ماست نگهداری کند . "

فیلیپ گفت: " احازه بدهید بشما تبریک بگویم . . . واقعا " خبر خوبی است . " آندریا گفت: " همینطور است . لااقل به خواست خدا ، نامم زنده میماند . و وارثی دارم . سوفیا الان در اودسا است . از او خواستم دیگر با من نباشد . او را بخانه مادریم در بیرون اودسا فرستادم . مطمئنم که آنجا با بچه در امان است . نیروی زمینی و دریائی شما هرکاری که بتوانند خواهند کرد تا . . . سباستوپل را تصرف کنند . بیشتر از آنچه که برای اودسا . . . سرباز و کشتی آورده بودند برای سباستوپل هم می آورند . . . خیلی وقت است که . . . حمله به تأخیر افتاده است آقای هازارد . ژنرالهای شما . . . خیلی ترسو هستند . ترسو تر از سربازهایی که بر آنها فرماندهی میکنند . . . عجیب است که من . . . در این وضع ناگوار هستم . پسرعموی سوفیا . . . به من تهمت ترسو بودن میزد . "

هر لحظه که میگذشت صدایش ضعیف تر و آهسته تر و کلماتش گنگ و نامعلوم تر می شدند . با مشاهده این وضع کاتریونا فیلیپ را بگوشهای کشاند و گفت: " بیشتر از این طاقت ندارد . دیگر نمیتواند خوب ببیند . ولی به خواسته اش رسید و با شما صحبت کرد . حالا خیالش راحت تر شد . بقیه کار را به من بسپارید . هر چه لازم داشته باشد انجام میدهم . دکتر مقداری دارو برایش داده است . نمیتوانم کشیش هم دینش را بالای سر او بیاورم . ولی من برای او دعا خواهم خواند . همان دعائی که دیروز صبح برای خیلی از سربازها خواندم . امیدوارم خداوند

دعایم را قبول کند . "

بخش چهارم

بعد از این واقعه غم انگیز ، فیلیپ از چادر بیرون آمد . مهمیشگی کرایمی محوطه را فرا گرفته بود . کمی جلوتر ، گروهبان ماک کورکیل ، که اسبش را آورده بود به همراه شخص دیگری در آنجا ایستاده بودند . تا موقعی که آن شخص حرف نزد فیلیپ در تاریکی متوجه نشد که او برادرش ، گراهام است .

او با لحن دوستانه‌ای گفت ؛ " صبح بخیر ، قربان " درحالیکه خنده‌ای بر لبانش نقش بسته بود و در جواب به سؤالی که می‌دانست فیلیپ از او خواهد پرسید فوراً " ادامه داد ؛ " دستور داده شده تروجان به بندر بالاکلاوا بیاید و در عملیات دفاعی کمک کند . ما در پشت سانس پارثیل لنگر انداخته‌ایم و من مأمور یکی از توپها در ارتفاعات مارین هستم . ولی هنوز توپهایمان را به بالای کوه نبرده‌ایم . من هم یک ساعت اجازه گرفته‌ام کارم را ترک کنم . "

فیلیپ دهنه اسب را از ماک کورکیل گرفت و مجدداً " از او تشکر کرد سپس به همراه گراهام از میان چادرها راهشان را بطرف توپخانه شماره ۴ پیش گرفتند . فیلیپ پرسید آیا خیال داشتی حرفی با من بزنی ؟

گراهام جواب داد ؛ " آره . . . نمی‌دانی با چه سختی پیدایت کردم . نمی‌خواهم فضولی کرده باشم ولی می‌خواهم بدانم درکمپ اسکاتلندیها چه میکردی ؟ " فیلیپ گفت ؛ " داستان طولانی است . اگر فرصت بیشتری پیدا کردیم بعداً جریان را مفصلاً " برایت تعریف خواهم کرد .

—: " بهر حال ، وقت زیادی نداریم . ترا احضار کرده‌اند و من هم بایستی به بقیه افراد ملحق بشوم فقط یک چیزی هست که بایستی آنرا بتو بگویم ، فیلیپ !

— خوب . موضوع چیست ؟

— : " آخرین کشتی باربری دیشب بندر را ترک کرد . زخمی‌ها را به بیمارستان اسکوتاری می‌بردو تا آنجا که جا داشت آنها را سوار کرده بود . ولی الان بیمارستان بالاکلاوا پر از زخمی است و هر ساعت مجروحین بیشتری را از خطوط سواره نظام به بندر می‌آورند . چون در بندر جایی برای آنها نیست تمام شب را دربارانداز لنگرگاه مانده بودند تا شاید یکی از کشتی‌ها سوارشان کند و ببرد در حال حاضر آنها نه آب دارند نه غذا و نه اینکه دوا و دکتري که به آنها برسد . "

گراهام خاموش شد و متوجه شد که فیلیپ با تعجب به او خیره شده است .

فیلیپ پرسید : " منظورت از آخرین کشتی چه بود ؟ چند کشتی بارگیری دیگرهم در بیرون مدخل بندر لنگر انداخته‌اند . دیروز خودم آنها را دیدم . آنها فقط بندر را تخلیه کرده‌اند تا سانس پارثیل برای انجام مانورش به راحتی وارد آنجا شود . "

گراهام گفت : ولی آنها در بیرون از بالاکلاوا خواهند ماند . کاپیتان داکرز فرماندهی بندر را به عهده گرفته است . او دستور داده که هیچیک از کشتی‌ها حق ورود به بندر را ندارند . بهر دلیلی که می‌خواهد باشد حتی انتقال مجروحین . "

فیلیپ با تعجب و ناباوری پرسید : " چه داری میگوئی ؟ مطمئنی ؟ آخر چرا — گراهام سرش را پائین انداخت و گفت : " متأسفم بلکه همینطور است زیرا انتقال زخمی‌ها بعد از دفاع از بندر در مرحله دوم قرار گرفته . شایعاتی جریان دارد که باید بالاکلاوا را تخلیه کنیم . به تو قول میدهم نمی‌خواهم این شایعه یا دروغ را تکرار کنم ، ولی گفته می‌شود که قرار است در کامیشوکازاش به فرانسویها ملحق شویم . ملوانها و سربازان نیروی دریائی باضافه سانس پارثیل و ناوهای که در بندر هستند باید به عنوان قوای عقبه بجنگند . ما باید تا آنجا که میتوانیم دشمن را دورنگه داریم و سپس عقب‌نشینی کنیم . پس از آن سوار کشتی‌های جنگی بشویم و فرار کنیم . البته این شامل آنهائی میشود که می‌توانند راه بروند یا بدوند در نتیجه زخمی‌ها بایستی اینجا به امید اینکه روسها کمکشان کنند بمانند . در همین موقع نیز مدافعان کادی‌کوی هم بایستی به اوپلند عقب‌نشینی کنند . "

فیلیپ پرسید: "تو گفתי اینها همه شایعه است؟"
 گراهام جواب داد: "درسته. ولی فرمان کاپیتان داکرز آنها را تأیید میکند.
 او حتماً از مقامات بالا دستور می‌گیرد. زیرا او آدم باسرفی است."
 —: "مقامات بالا؟ می‌خواهی بگوئی از دریادار لی یونز؟"

—: "بعداً" خودت بیشتر راجع به این موضوع پی میبری فیلیپ. زیرا خودت
 شخصاً" دستورات دریادار لی یونز را به سانس پارئیل رساندی. حتماً "با کاپیتان
 داکرز هم حرف زده‌ای؟"

—: "تقریباً" دو سه روز پیش بود که دریادار میگفت، نباید بالاکلاوا را به
 هیچ قیمتی از دست بدهیم. دیروز هم همین را تکرار کرد. همچنین سرکولین
 کامپبل."

فیلیپ جزئیات دستوراتی را که از طرف لی یونز و سرکولین به او داده شده
 بود برای گراهام شرح داد و در خاتمه گراهام گفت: "پس وضع بشدت تغییر کرده
 است. با شکست وحشتناک سواره نظام سبک ما حداقل تعداد زخمی‌ها به چهار
 برابر رسیده است و سرکولین و دریادار لی یونز نقشی در تصمیم‌گیری خالی کردن
 بالاکلاوا نداشته‌اند. همینطور است؟"

فیلیپ جواب داد: آره ولی — سعی میکرد آنچه را که کاپیتان تا تم روز قبل
 به او گفته بود بیاد بیاورد. آجودانی از طرف ژنرال آیری آمده بود که فرمان امضا
 شده لرد رگلان را با خود به همراه داشت. تا تم گفته بود. "از آن ترسیدم که
 مبادا ترکها راست گفته باشند و ما جنگ را باخته باشیم." و بعد از اینکه سرکولین
 نامه لی یونز را خوانده بود میگفت: "این خطر وجود دارد که عده‌ای سخنان
 گروههای وحشت زده را بیشتر باور داشته باشند تا شرایطی که فعلاً" اینجا حاکم
 است."

گراهام گفت: "می‌بینم که تو هم مثل من به شک افتاده‌ای. این چیزی بود
 که می‌خواستم به تو بگویم. من بیشتر از این نمی‌توانم پستم را خالی بگذارم...
 در ضمن... دیگر اولیری را پشت توپخانه و رسوینوس در کادی کوی نخواهی دید.
 او با بقیه افراد فرمانده هیس برای پشتیبانی کاپیتان لاشینگتون به آپلند رفته

است . . . به هر ترتیبی که هست بایستی سباستوپل را تصرف کنیم . حتی اگر مجبور شویم بالاکلاوا را از دست بدهیم . دیشب گروه دویست نفری کاپیتان هیس اینجا را ترک کردند . تیپ اسکاتلند ، سربازان و ملوانان نیروی دریائی ، ما آنچه که از سواره نظام و ترکها باقی مانده اند و همچنین یک تیپ فرانسوی به فرماندهی ژنرال وینوی برای محافظت از راههای بالاکلاوا اینجا خواهند ماند . بنظر تو اینها کافی هستند؟"

بعد از اینکه فیلیپ از برادرش جدا شد و بطرف توپخانه شماره ۴ به راه افتاد این سؤالی بود که از خودش می پرسید . توپخانه چهارم را توپچی های نیروی دریائی تشکیل می دادند . فیلیپ از کاپیتان شادول شنید که سرکولین تمام شب را آنجا گذرانده است و مرتباً " به سرکشی پاسداران و افرادش می پرداخت . شادول گفت : دیشب سرکولین اصرار داشت که رستم پاشا با او باشد تا بدین — وسیله صراحتاً " اعلام کند که هنوز به ترکها اعتماد دارد . البته ، ماچندان اعتمادی به آنها نداریم ولی به هر حال این خواسته سرکولین است . فکر میکنم میخواهد شما را ببیند آقای هازارد . بعقیده من بهتر است اگر می توانید کمکش کنید . بیش از این در انتظارش نگذارید او سرتاسر شب گذشته را خوابیده و هنوز هم صبحانه اش را نخورده است . واقعا " انسان والائی است . اصلاً " چیزی به اسم خستگی نمی شناسد . در چنین لحظات بحرانی ما نمی توانیم او را از دست بدهیم او هم مطمئن است که حتماً " حمله دیگری از جانب روسها صورت خواهد گرفت . وقتی فیلیپ سرکولین را پیدا کرد او نیز آنچه را که شادول گفته بود تأیید میکرد . سرکولین گفت : " اگر من هم فرمانده سباستوپل بودم حتماً " تا چند ساعت دیگر حمله به مهاجمان آنجا را شروع میکردم . در صورتیکه این حمله موفق میشد بعد از آن با تمام قوا از ضعیف ترین نقطه یعنی کامارا براستحکامات دفاعی بالاکلاوا می تاختم . از آنجائی که پرنس منچیکوف و فرماندهان زیر دستش را ناچیز به حساب نمی آورم لذا خودم را برای چنین حمله ای به بهترین وضع ممکن آماده کرده ام . . . و اما در مورد نیروی دفاعی بندر . . . "

سرکولین وارد جزئیات شد و فیلیپ در جواب به سوالاتش آنچه را که گراهام

به او گفته بود و نظر خودش را بیان داشت و نیز جریان گفتگویش با کاپیتان تاتم را به تفصیل شرح داد .

سرکولین آهی کشید . خسته بود . ولی چشمان بی‌رمقش ناگهان برقی زد و گفت : " این همان چیزی بود که من و دریادار لی یونز از آن می‌ترسیدیم . گروه‌های وحشت زده ! ولی آنها موفق نخواهند شد . اگر من بتوانم . . . نه . به خواست خدای بزرگ هرگز موفق نمی‌شوند . آقای هازارد ! دریادار لی یونز را پیدا کنید و فوراً " او را به اینجا بیاورید . مهم نیست که چه کار دیگری دارند به او بگوئید یک امر خیلی فوری است و بگوئید . . . بگوئید من از لرد رگلان خواهم خواست جهت مشورت به اینجا بیایند تا راه مبارزه را به این ترسوها یاد بدهیم . فکر می‌کنم بتوانی دریادار را در ساحل پیدا کنید . "

فیلیپ بر اسبش سوار شد و به تاخت حرکت کرد .



فصل پنجم

جلسه مهمی که میخواست درباره سرنوشت بالاکلاوا تصمیم بگیرد صبح آن روز تشکیل شد. در حالیکه همه منتظر بودند لرد رگلان هم سوار بر اسب از راه رسید. چند تن از افسران همراهِ او بودند و یک عده سواره نظام او را اسکورت می کردند. لی یونز و سرکولین هم تازه از راه رسیدند پس از ادای سلام نظامی هر سه نفر باتفاق هم به مقر توپخانه شماره چهار رفتند. فیلیپ از گفتگوی آنها چیزی نشنید ولی بعد از گذشت یک ساعت دید که امربری را برای فراخواندن کاپیتان داکرز اعزام کردند. این امربر، داکرز را در کابین سانس پارئیل یافت در حالیکه در اثر تبی شدید در بستر افتاده بود. با این وجود بعد از اینکه پی به اهمیت موضوع برد داروی گنه گنه ای را سرکشید و با سرعت بکمک گماشته اش لباس پوشید و با منانت خاصی بر اسبش سوار شد و به طرف کادی کوی براه افتاد. وقتی به آنجا رسید تصمیمات لازم گرفته شده بود به او هم ابلاغ گردید. در حالیکه رمقی نداشت و رنگ از چهره اش پریده بود و به لی یونز تکیه داشت از اطاقک بیرون آمد. دریا دار خودش نیز او را تا بندر همراهی کرد.

پیغامی به فیلیپ داده بودند تا آنرا به فرمانده هیس برساند. از این جهت از نتیجه جلسه اطلاع نداشت، مگر موقعی که سرکولین جریان را برای او بازگو

کرد و گفت: " مطمئنم تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌ایم . یعنی از خدا می‌خواهم که اینطور باشد . ولی بشما قول میدهم نتیجه این کار هرچه که باشد تا موقعی که همه ما جان در بدن داریم زخمی‌ها را فراموش نخواهیم کرد و اگر از حمله‌ای که من مطمئنم امروزیاً امشب رخ خواهد داد . جان سالم بدر بردیم از آن به بعد بالا کلاوا را تا هر موقع که از ما بخواهند در دست خودمان خواهیم داشت . "

حمله‌ای را که سرکولین پیش بینی کرده بود حوالی بعد از ظهر از طرف راست شروع شد . نیروئی در حدود چهار یا پنج هزار پیاده نظام روسی ، توپخانه همراه چند اسکادران قزاق به هنگام ظهر به سرعت از سباستوپل خارج شدند . پس از گذشتن از دره ، کوه و کلیه گذرگاهها ، به هشت اسکادران مجزا تقسیم و از کوه ششصدپائی اینکرمین به پائین سرازیر گشتند . وقتی به انتهای شمالی جلگه بالا کلاوا رسیدند ، شمشرهای خود را کشیدند . و بلافاصله زمینهای سنگی و ناهموار را زیر پا گذاشتند . می‌خواستند دیده بانان و نیروهای پراکنده و گسترش یافته در همه نقاط را غافلگیر کنند و آنها را به عقب برانند . نیروهای سنگرنشین هم با شجاعت تمام به مقابله پرداختند هر چند بتدریج مجبور به عقب نشینی شدند . در این حین توپهای ۹ پوندی بریتانیا بکمک آنها آمدند . توپچی‌ها دست بکار شدند و سرعت و پیاپی دشمن را زیر آتش توپهای خود قرار دادند . باین ترتیب نیروهای رزمنده به راحتی موفق به عقب نشینی شدند .

در اردوگاه لشکر دوم که حدود یک مایل تا ابتدای جادمای که کوه اینکرمین را به آپلند متصل میکرد ، فاصله داشت شیپورها بصدا درآمدند و سربازان بلافاصله خود را برای دفاع حاضر کردند . همینکه یکی از یگانهای رزمنده پایگاه ۴۹ که قدم به قدم مقاومت بخرج داده و جنگیده بود بالاخره عقب نشینی کرد . اولین گردان تیپ تفنگدارها هم که بیشترشان قبلاً " رسیده بودند حال ضد حمله وسیعی را شروع کردند و پیشروی روسها را متوقف ساختند . آنقدر دشمن را معطل نگه داشتند تا بقیه نیروهای کمکی لشکرشان از راه برسند .

فیلیپ بعد از آنکه پیغامش را به فرمانده هیس رساند به فرمانده توپخانه نیروی دریائی که تنها پنج توپ در اختیار داشت و متوجه درگیری شدید آنان شد

بولی هووت فرمانده توپخانه سواره نظام سبک و ناو بیگل ، به اتفاق فیلیپ در آنجا ایستاده بود که صدای شلیک تفنگها از جهت کوه اینکرمن شنیده شد و به ترتیب شدت گرفت . به علت دوری از میدان جنگ ، تصور نمی شد که آنها به این زودی در معرض عملیات قرار گیرند . آن دو با دوربین هایشان سعی میکردند کلیه اتفاقات را از دید خود بگذرانند . ناگهان رگبار شدیدی بوسیله تفنگهای ماینی به طرف آنها شلیک شد .

هووت که حیرت زده شده بود فریاد زد : " خدای بزرگ . . . به ما حمله کردند . . . آقای هازارد این گلوله ها از کجا شلیک میشوند ؟ "

فیلیپ با دوربینش منطقه را زیر نظر گرفت و چیزی دستگیرش نشد . او هم کاملاً " گیج شده بود . بولی هووت که به نفس نفس افتاده بود بار دیگر فریاد زد : دره ، کاری نینگ ! آنها دارند از طریق دره کاری نینگ بالا می آیند . چند صد نفر هستند . "

فیلیپ و بولی بطرف سنگر دویدند . در مقابل آنها و در طرف راست دره ، کاری نینگ قرار داشت . یک شکاف صخره ای با عمق زیاد که با شیب تندى بالا آمده بود و دامنه غربی رشته کوه اینکرمن را تشکیل میداد . در حالیکه گلوله از همه طرف شلیک میشد فیلیپ سرش را از سنگر بیرون آورد و مشاهده کرد فوج فوج پیاده نظام روسی از دره بالا می آیند و تصمیم دارند نیروهای رزمنده اینکرمن را از بین ببرند .

آنچنان مخفیانه ، با دقت و زیرکانه خود را به آنجا رسانده بودند و آنچنان خود را از نظر مخفی ساخته بودند که پست دیده بانی موفق شده تنها بعد از آنکه مورد تیراندازی آنها قرار گرفت متوجه حضورشان گردد .

هدف گیری روسها ماهرانه و دقیق بود و سنگرنشینان را که غافل گیر شده بودند بسرعت درو میکرد وقتی فرمانده روسی فهمید که تعداد نفراش از دشمن بیشتر است تصمیم گرفت جهت حمله را تغییر دهد .

توپ لانکستر هروت که در حدود نه هزار پوند وزن داشت بطرف هدف همیشگی اش یعنی برج مالکوف روانه شده بود و بوسیله عده ای از ملوانان که

خودشان هم می‌بایست آنرا آتش کنند محافظت میشد .

بخاطر برد زیادش ، لانکستر در طرف راست و عقب‌تر از چهار توپ دیگر قرار داشت . این بدان معنی بود که وقتی دشمن سنگر ردیف دوم را تصرف کند و از جناح پشت ، لانکستر را دور بزند به راحتی موفق به تسخیر آن خواهد شد . فیلیپ بدون توجه به خطری که تهدیدش میکرد به بیرون سنگر پرید . و از همانجا متوجه شد که از سنگرهای جلو و پست‌های دیده‌بانی تا قسمت عقبه هیچیک از سرخپوشها تکان نمی‌خورند . در نزدیکی توپخانه آنها ، پیاده‌های روس و بریتانیا با خشم تمام بجان یکدیگر افتاده و مشغول جنگ تن‌به‌تن بودند .

در این هنگام فیلیپ گروه تازه نفس دیگری را که با شمشیرهای برهنه بدست دیوانه‌وار از فراز دره بیابان می‌آمدند . گروه دوم و سوم هم بدنبال آنها در حرکت بودند دسته‌ای که بطرف توپخانه شلیک میکردند جلوتر آمدند و سعی کردند با استفاده از موقعیت فراز و نشیب زمین ، و پنهان ساختن خود و افت‌وخیزهای بجا دشمن را مورد هدف قرار دهند .

تمام این حوادث روشن و قابل پیش‌بینی بود . فیلیپ خود را به پشت دیوار سنگر انداخت . چند دقیقه‌ای را که در آنجا کمین کرده بود برایش به اندازه یک ساعت طول کشید سپس از یک بلندی به پائین پرید . بطرز ناشیانه‌ای روی پای مجروحش فرود آمد . هووت با نگرانی بازویش را گرفت و گفت : " شما را به خاطر خدا ! مواظب باشید مگر می‌خواهید خودتان را به کشتن بدهید ؟ با این بی - احتیاطی‌ها ممکنست جان خودتان را بخطر بیندازید چند بار صدایتان کردم ولی - ؟ "

فیلیپ نگذاشت او حرفش تمام شود و در چند کلمه ، آنچه را که دیده بود برای او بازگو کرد . هووت آهی از ناامیدی کشید و گفت : " منظورت این است که آنها برای بردن این توپ (لانکستر) می‌آیند . روسها باید از روی نعش من بگذرند که بتوانند چنین کاری بکنند . "

فیلیپ جواب داد : " در صورتیکه نتوانیم از این توپ استفاده کنیم مطمئناً " همین‌طور هم خواهد شد . "

هووت بسرعت به بالای سنگر پرید و دقیقه‌ای بعد پائین آمد . نفس نفس زنان گفت : حق با شماست . آنها از پهلوی پشت سربطرف ما می‌آیند . یک‌گردان کامل . یک افسر پیاده نظام به این گفتگو خاتمه داد . درحالیکه یونیفورمش خونی و دستش مجروح شده بود . گفت : ما سنگرهای جلوئی را از دست دادیم . بنظر من بهتر بود عقب می‌کشیدیم زیرا آنها از همه طرف ما را محاصره کرده بودند و فقط حدود ده نفر از افرادم توانستند جان سالم بدر ببرند . شما نمی‌توانید این سنگر را نگهدارید . بایستی بهرطریق بوسیله آتش متقابل ، آتش توپخانه آنها را خاموش و وادار به عقب‌نشینی‌شان نمائید .

هووت مدتی به او نگاه کرد بدون اینکه بداند که چه باید بگوید . سپس برای اینکه همه صدایش را بشنوند فریاد زد : من از طرف کاپیتان لاشینگتون هیچ دستوری ندارم که آیا بایستی توپها را از کار بیندازم یا عقب‌نشینی کنیم . ما هرگز این توپ را از دست نخواهیم داد . قول میدهم آنچنان درسی به روسها بدهیم که هرگز فراموش نکنند . حالا خوب گوش کنید . این موفقیت بستگی به شهامت و قدرت ایمان ما دارد ، همگی اسلحه خود را آماده و بطرف دشمن نشانه روید .

ملوانها دسته‌جمعی هورا کشیدند و بمنظور اطاعت از دستوراتش ، شجاعانه به گروهی از سربازان خسته درحال نبرد پیوستند . هووت هم بار دیگر به بالای سنگر رفت و با دستش خاکها را کنار زد تا جائی را برای تفنگ خودش تعبیه کند . و بقیه افراد به روانه کردن توپها بسمت دشمن پرداختند .

فیلیپ کمی ترسیده بود . در پیش خود هر دم سر رسیدن دشمن را مجسم میکرد . او فکر میکرد که روسها نخواهند توانست هیچ توپی را از دره کاری‌نینگ بالا بیاورند . هرچند که تعداد نفراتشان زیاد باشد . با این وصف تنها اسلحه آنها شمشیر و تفنگهایشان بود .

در این ضمن یک نفر مایوسانه از پشت سر فیلیپ داد زد : ما به کمک بیشتری احتیاج داریم . . . می‌توانیم از بقیه توپخانه‌ها کمک بگیریم . " این مرد همان دانیلز بود که فیلیپ به اتفاق او به کادی‌کوی رسید . فیلیپ وقتی او را شناخت دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت : بروید و از آنها کمک بخواهید آقای دانیلز .

شما می دانید کجا باید آنها را پیدا کنید . "

دانیلز بسرعت براه افتاد . آنچنان می دوید که گوئی گرگی دنبالش کرده است . فیلیپ جای او را گرفت و ناظر بود دانیلز به کانال بعدی رسید و با چه سرعتی بدرون آن پرید . هووت نیز محل توپ ها را تعیین کرد و تامپسون را مامور شلیک آن کرد به بقیه افراد نیز دستور داد دورادور توپ سنگر بگیرند بعد از آن دنبال یکی از خدمه توپها که او را میشناخت فرستاد شخص دیگری اطلاع داد که او مرده است .

هووت باوجود جوانی ، خونسرد و کاملاً "برאوضاع مسلط بود . جوانی که گوئی در عرض چند دقیقه به یک مرد کامل تبدیل شده به فیلیپ رو کرد و گفت :
متشکرم آقای هازارد . هم برای پیشنهادتان و هم برای اینکه درانجام آن خودتان هم کمک کردید . ممکن است تقاضای دیگری از شما بکنم ؟ . . می خواهم گروهی را با خودتان ببرید و از پشت سر مواظب قسمت عقبه باشید . من حدود بیست نفر از روسها را دیدم که می خواستند ما را دور بزنند هرگاه موفق باین کار گردند و ما را غافلگیر سازند وضع ما وخیم تر خواهد شد . فقط چند دقیقه فرصت لازم دارم تا بتوانم سرلوله توپم را بر روی محل اجتماع آنها متمرکز کنم هرطور شده کمی مقاومت و آنها را بخود مشغول دارید تا من فرصت پیدا کنم . . . غیر ممکن است تا موقعی که لانکستر را داریم شکست بخوریم ! "

فیلیپ جواب داد : "حتماً" این کار را خواهم کرد مطمئن باشید . . . شما به اندازه کافی وقت خواهید داشت . "

دانیلز به اتفاق چند نفر داوطلب تازه نفس برگشت و مشکل اصلی فیلیپ را حل کرد . بیشتر آنها به شمشیر مجهز بودند و فقط شش نفر آنها تفنگ داشتند . این گروه به اضافه سربازانی که از سنگر جلوئی عقب نشینی کرده بودند ، فوراً تقاضای دانیلز را پذیرفته و همراهش آمده بودند . فیلیپ با یک گروه سی نفری به عقب و جایی که هووت خواسته بود براه افتاد و در آنجا متوجه شد که اظهار نظر هووت درست بوده .

روسها هم خود را برای حمله ای آماده میکردند ولی تعداد آنها به مراتب

بیش از آنی بود که هووت پیش‌بینی کرده بود . یک گروه پشتیبانی بیش از بیست نفر تفنگچی کمتر از سیصد یارد با سنگر فاصله داشتند و منتظر نیروی کمکی بودند . این نیروی کمکی کمی جلوتر و از جناح راست به طرف سنگر می‌آمدند و احتمالاً " گروهی بودند که سنگر اول را تسخیر کرده بودند و مجدداً " متشکل شده بودند . هرگاه هووت موفق میشد فوراً " لانکستر را بکار اندازد میتوانست مانع پیشروی آنها بشود و در صورتیکه آنها قصد حمله از پشت را داشتند نیروی کوچکی می‌بایست به‌مقابله با آنها بروند .

فیلیپ می‌خواست دوربینش را پائین بیاورد که گروه سومی را دید که در نزدیکی او ، و در طرف راست دو گروه دیگر جمع شده بودند و تا آن لحظه از دید او و هووت پنهان بودند . آنها در حال بالا کشیدن یک توپ از پائین دره به بالا بودند کاری که او هیچوقت تصورش را نمیکرد . با این حال این توپ مدتی آنها را مشغول می‌داشت و فیلیپ از این بابت کمی راحت شد . هدف آنها این بود که از پشت توپخانه هووت را زیر آتش بگیرند .

فیلیپ عده‌ای از افرادش را پشت سنگر باقی گذاشت و سرپرستی آنها را به عهده دانیلز جوان واگذار کرد . او دوربینش را به دانیلز داد تا گروهی که توپ را بالا می‌آوردند تحت کنترل بگیرد . به او گفت: " من با بقیه افراد آنها را دور میزنم و سعی می‌کنم توپشان را از کار بیندازم . زیرا هرگاه موفق به شلیک با آن شوند خدا میداند چه خواهد شد .

دانیلز پرسید: منظورتان اینست که باید زیر آتش پشتیبانی و پوشش قرار

دهم؟

فیلیپ جواب داد: " منظور من هم همین است فعلاً " وظیفه اصلی شما این است که آن سربازها را عقب نگه‌دارید . سعی کنید آنها را برگبار ببندید و نگذارید بین ما فاصله بیندازند . آن توپچی‌ها خیلی خوب پشت آن صخره سنگر گرفته‌اند . تا موقعی که توپ را به بالا نرسانده‌اند بایستی به آنها حمله کرد . فعلاً " شلیک نکنید . از طرفی بالاخره خودشان را نشان خواهند داد . آن موقع با هر چه که داشتید از آنها پذیرائی کنید . "

دانیلز جواب داد: "چشم قربان... بمن اعتماد داشته باشید." او تفنگی را برداشت و بطرف فیلیپ گرفت و به او گفت: "به این احتیاج پیدامیکنید." فیلیپ تفنگ را گرفت و به اتفاق گروه کوچکش به سنگرپشتی رفت و درضمن راه طرح ضربتی اش را برای آنها شرح داد و گفت: اینجا بوته و درختهایی وجود دارند که می توانیم خودمان را پشت آنها پنهان کنیم. باید تا آنجا که ممکنست به آن توپ دوازده پوندی نزدیک شویم و قبل از اینکه ما را ببینند به آنها حمله کنیم. شما تا حالا فهمیده اید که هدف ما این است که مانع بکار افتادن آن توپ شویم. پس تا موقعی که توپ را بالا نیاورده اند روسها را هدف نمی گیرید. مگر در صورتیکه یکی از آنها جلوی تان را بگیرد. اولین کسی که به توپ میرسد آنرا از کار می اندازد. روشن شد؟ کاملاً" از هم فاصله بگیرید."

یکی از افراد گروه گفت: "ما حاضرم قربان. سه نفر و یک تفنگ. اجازه می دهید ما این کار را انجام دهیم؟"

قبل از اینکه فیلیپ بخواهد موافقت کند، دستی روی شانه اش قرار گرفت و صدای آشنائی به گوشش رسید که می گفت: "بمن اجازه بدهید آن توپ را از کار بیندازم. من یک اهرم... " غرش شدید و خشناک لانکسترنگذاشت حرفش تمام شود. فیلیپ برگشت و چهره بشاش اولیری را دید. فرصت این نبود که سؤال کند از کجا آمده است و یا چطور به آن گروه ملحق شده است.

به افرادش دستور داد از سنگر بیرون بروند آنها نیز بلافاصله اطاعت کردند. درحالیکه به جلو خم شده بودند بعد از گذشتن از بوته ها و شیبهای شنی بطرف دره پیش رفتند و کمی بعد خود را به زمین وسیعی رساندند.

فیلیپ صدای شلیک تفنگ را از پشت سر شنید. گروهی که در سنگر باقی گذاشته بود بطرف سربازان دشمن تیراندازی میکردند. نمی توانست وضع دشمن را خوب ببیند. ولی وقتی جرأت کرد سرش را بالا نگه دارد متوجه شد گروهی که توپ را بالا می کشیدند در چند قدمی متوقف شده اند.

بعد از مدتی توپچی ها با نفس تازه، دوباره شروع به کشیدن توپ ۱۲ پوندی کردند. و آنرا با هر زحمتی که بود از دره بالا آوردند. تنها چند دقیقه بیشتر

طول می کشید که توپ را بر سطح صافی قرار دهند و بعد از آماده کردن آن، توپخانه هוות را زیر آتش بگیرند.

او و گروه کوچکش کمتر از صدیارد با آنها فاصله داشتند، برگشت، تفنگش را بطرف اولیری گرفت و گفت: "این را بگیر و آن اهرمت را به من بده. توویک نفر دیگر هردو مسلح، خودتان را به آن صخره های طرف راستان برسانید. سینه خیز بروید و وقتی سنگر گرفتید بطرف آنها تیراندازی کنید. بایستی افسرشان را بکشید."

اولیری اهرمش را به فیلیپ داد و تفنگ او را برداشت. به فیلیپ گفت: آن افسر روسی را نگاه کن تا چند ثانیه دیگر کارش تمام است خیالتان راحت باشد قربان. دست خدا به همراهتان و مواظب خودتان باشید... جوا جوا ناوبان هازارد دستور داده اند تو همراه من بیائی."

آن دو به راه افتادند و بمحض اینکه به محلشان رسیدند فیلیپ سرپا ایستاد و روبه دیگران گفت: "شمشیرهایتان را بکشید و به آنها حمله کنید. یادتان باشد ما آن توپ را می خواهیم. کاملاً" از هم فاصله بگیرید و اگر بغل دستی یان هم به زمین افتاد توقف نکنید."

فیلیپ نمی دانست چگونه خود را به آن توپ برساند و یا چه مدت طول خواهد کشید تا این کار را انجام دهد. وقتی به راه افتاد فقط به این فکر میکرد که باید توپ را از کار بیندازد و غیر از این هیچ خواسته و تمایل دیگری نداشت. بسرعت به طرف توپ دوید. گلوله های مایینی از هرطرف بسوی و شلیک میشد. او هم بسرعت از میان آنها می گذشت. وقتی یک صخره سنگی را پشت سر نهاد روسها او را دیدند ولی او از مسیر خود منحرف نشد و حتی از سرعت خود هم نکاست. باطرافش نگاه نمیکرد و اگر کسی از گروهش زمین می افتادوقعی نمی گذاشت. صدای پای آنها را از پشت سر می شنید و از اینکه عده ای درکنارش بودند خوشحال بود. ناگهان غرش لانکستر هוות تمام صداها را در خود محو کرد و چند لحظه بعد فیلیپ دید که افسر توپخانه روسی نقش زمین شد. بدون اینکه فرصت آه — کشیدن داشته باشد. اولیری وظیفه خود را به نحو احسن انجام داده بود.

فیلیپ با اینکه دستور میداد هنوز کارش ناتمام بود . ولی میدانست که این کار باید انجام شود . ترسی را که از بابت برتری و تعداد نفرات دشمن داشت به شهامت و شجاعت تبدیل شد . تعداد سربازان دشمن به نصف رسید و با کشته شدن فرمانده آنها خوفشان فزونی یافت . بعضی از آنها پایه فرار گذاشتند و در کناره دره سنگر گرفتند و از فاصله دور شروع به تیراندازی کردند . هر چند می دانستند که بی فایده است . عده دیگری سعی کردند توپ را بطرف مهاجمان ناگهان از یک گوشه سردرآوردهای که بطرفشان می آمدند هدف بگیرند .

آبی پوشهای انگلیسی هم که نوبت پیروزی و برتری آنها فرارسیده بود و می خواستند با دشمن گلاویز شوند ، آنچنان فریاد کشیدند که روسها تصور کردند عده دیگری نیز آنها را همراهی می کنند . بیشتر تفنگچی های روسی پابفرار گذاشتند ، ولی خدمه توپ و توپچی ها هنوز هم با شجاعت ایستادگی میکردند و بالاخره توپ را آماده شلیک ساختند .

فیلیپ خود را مواجه با خطر آتش آن دید و مغزش از وحشت درحال ازکار افتادن بود . وقتی آتش را روی محل فتیله باروت توپ دید فریادزد و با فریادش دستور داد روی زمین بخوابند . تنها کاری که از دستشان برمی آمد این بود ، توپ شلیک شد و پس از برخورد به صخره های آنرا خرد کرد و ازهم پاشید .

فیلیپ تپانچه را در دست راست و اهرمی را که از اولیری گرفته بود در دست چپ داشت . ایستاد و در حالیکه بسختی نفس می کشید با دقت مردی که توپ را شلیک کرده بود هدف گرفت تپانچه اش را شلیک کرد . بدون اینکه مطمئن شود هدفش مورد اصابت گلوله قرار گرفته است یا نه با یک خیز ، خودش را به پشت توپ انداخت و با تمام قدرتی که داشت اهرم را در یکی از منافذ توپ فرو کرد و با دو دستش آن را به داخل فشار داد .

هنوز کارش تمام نشده بود که فهمید سبزپوشهای روسی او را محاصره کرده اند .

سوزش سرنیزهای را در پشت خود حس کرد . خواست تا از اثر ضربت آن بگریزد ولی قنداق تفنگ یک سرباز دیگر روسی بر پشت سرش فرود آمد . از شدت درد بی جان شد و به روی زمین افتاد ، آخرین چیزی که بخاطر می آورد صدای هورای

انگلیسی‌ها بود که از فاصلهٔ زیادی بگوش میرسید و بعد از آن صدای انفجاری را شنید که تصور کرد در مغز خودش صورت گرفته است . حس کرد در چاه تاریک و وحشتناکی افتاده است که انتها ندارد .



بخش اول

وقتی فیلیپ بهوش آمد هوا هنوز هم تاریک بود و از همه طرف ناله افراد زخمی بگوش می‌رسید . بعضی‌ها آب می‌خواستند بعضی دیگر تقاضای کمک می‌کردند تا جایشان را درست کنند . یکی از آنها مرتبا " می‌پرسید این کشتی که قرار است ما را به بیمارستان برساند پس کجاست و کی خواهد رسید .

تا آنجا که فیلیپ می‌توانست ببیند به هیچکدام از آنها جوابی داده نشد و با وجودی که در اثر ضربه و ضعف هنوز هم سرش گیج می‌رفت و چشمانش تار می‌دیدند چند نفر که برانکارها را حمل می‌کردند تشخیص داد که بی‌هیچ هدف مشخصی اینجا و آنجا در رفت و آمدند و به بعضی از مجروحین کمک می‌کردند .

فیلیپ خیلی خسته بود و بعد از مدتی همانجا دراز کشید و دوباره بخواب رفت . دفعهء دیگر که بیدار شد هوا روشن شده بود و نم‌نم باران می‌آمد . وقتی بارندگی شدیدتر شد و لباسش را خیس کرد ناراحتی‌اش فزونی یافت تحمل کردن آن وضع برایش غیر ممکن گردید . از خودش پرسید چرا و به چه دلیل او را بآنجا آورده‌اند . شاید زخمی شده بود . هرچند که چیزی از زخمی شدنش بیاد نمی‌آورد . و اگر اینطور است چرا او را به یک بیمارستان صحرایی یا یک درمانگاه نبرده‌اند و در عوض به آنجا آورده‌اند . شاید او بدست روسها زخمی شده بود و آنها با

زندانیهای زخمی خود این چنین رفتار میکردند .

سعی کرد راست بنشیند تا محیط اطراف خود را بهتر شناسائی کند ولی قدرت این کار را نداشت . حتی وقتی سرش را بلند کرد حالتی از تهوع و سرگیجه شدید به او دست داد . بعد از اینکه منتظر شد تا این احساس ناخوشایندش برطرف گردد به پهلوی تکیه داد تا از مردی که کنارش خوابیده بود چند سوال بکند . ولی فوراً " از وحشت خود را به عقب کشاند زیرا آن مرد مرده بود . یک سرباز سواره نظام بریتانیائی که شب قبل بعد از آنکه دعایش را به تنهائی خواند به خواب ابدی فرو رفت .

حس کرد عرق از پیشانی اش می چکد . بعد از آمدن به کرایمی او مرگ خیلی ها را با چشم دیده بود ولی مرگ در اثر وبا او را بلرز می انداخت ، تا موقعی که به پهلوی دیگرش افتاد از ترس مات و مبهوت مانده بود . نفر بغل دستی دیگرش که زنده بنظر می آمد سرباز لاغری از دسته یازدهم سواره نظام بود . یونیفورمش آنچنان چرکین و آلوده شده بود که کسی نمی توانست آنرا تشخیص دهد .

در جواب به سوالات فیلیپ رویش را به او کرد و گفت ما در بیمارستان بارانداز بالاکلاوا منتظر کشتی هستیم تا ما را به بیمارستان اسکوتاری ببرد . البته بما اینطوری گفته اند ولی از موقعی که مرا از کمپ سواره نظام باینجا آورده اند . هیچ نوع کشتی به اینجا نیامده است . دکتر هنگ یک پایم را قطع کرد بعد هم قول داد که مرا به بیمارستان بالاکلاوا می فرستد تا بهتر از من مراقبت شود . در عوض مرا اینجا انداخته اند تا بیوسم . . . نه غذائی هست و نه سرپناهی ، هیچی فقط زنهای اسکاتلندی شبها کمی آب برایمان می آورند . "

سرباز خود را روی یکی از آرنجهایش بلند کرد و وقتی متوجه یونیفورم فیلیپ شد با عصبانیت پرسید : شما که یک افسر نیروی دریائی هستید ؟ می توانید بمن بگوئید پس این کشتی ها کجا هستند ؟ "

فیلیپ جواب داد : کشتی ها می آیند . چند تا کشتی بزرگ خواهند آمد تا مجروحین را به اسکوتاری ببرند . ناامید نباشید . "

سرباز پرسید : پس حتماً " شما آن شایعه را نشنیده اید که میخواهند بالاکلاوا

را رها کنند و ما هم اینجا خواهیم ماند . کشتی ها به لنگرگاه فرانسویها رفته اند .
غیر از آنهایی که آنجا هستند . "

او بطرف بندر اشاره کرد . ولی فیلیپ نمی توانست آنرا ببیند . سپس رویش
را برگرداند ، در آنچنان سکوتی فرو رفت که گویا نمیخواست از آن بیرون بیاید .
فیلیپ نمی دانست منظور او چیست . کم کم گذشته را بخاطر آورد . برادرش
گفته بود شایعه ای وجود دارد که می خواهند بالاکلاوا را تسلیم کنند . او گفته بود
که کاپیتان داکرز ، بعد از آوردن سانس پارثیل به بندر ، فرمانی صادر کرده بود
که کشتی ها بهر علتی که باشد حق ورود به بندر را ندارند و این شامل انتقال
مجروحین هم میشد . فیلیپ به مغزش فشار آورد تا تمام وقایع را بخاطر بیاورد .
بعد از آن جلسهای که بین لردرگلان ، سرکولین و دریادار لی یونز صورت گرفته
بود دریادار لی یونز خودش کاپیتان داکرز را احضار کرده بود . یکی از آنها که
فیلیپ دقیقا " بخاطرش نمی آورد میگفت که نه بالاکلاوا را از دست می دهند و نه
زخمی ها را آنجا خواهند گذاشت . حتی گفت : " تا آنجا که نفس در سینه داریم . "
فیلیپ خود را بلند کرد و راست نشست . دریک آن ، دکل کشتی و تیرکهای
سانس پارثیل را مقابل چشمان خود دید . یک ناو بخاری دیگر که برای او آشنا
بود در کنار آن قرار داشت ولی نمیدانست کدام است . تمام آنچه را که می دید
دور سرش شروع به چرخیدن کرد و احساس سرگیجی شدیدی به وی دست داد . به
عقب افتاد و سرش محکم بزمین خورد . بار دیگر خود را در آن چاه تاریک و
بی انتها حس کرد که بتازگی از آن خارج شده بود .

ولی این بار چیز غریب دیگری حس کرد . کاتریونا مورای هم با او بود و به
او میگفت که بزودی حالش خوب میشود و از او مواظبت خواهد کرد . فیلیپ چیزی
بیاد آورد و پرسید : " ناریشکین ؟ او هنوز پیش تو است ؟

کاتریونا جواب داد : نه او مرده . بلافاصله بعد از اینکه تو رفتی او مرد و
آنها بخاکش سپردند . در کنار مردگان پایگاه ۹۳ . فکر نمیکنم از اینکه در کنار
آنهاست ناراحت باشد . "

— " جنگ چه شد ؟ حمله را دفع کردیم ؟ "

— "منظورت دیروز است؟ اوه بله. روسها عقب‌نشینی کردند. تلفات زیادی هم داشتند. شنیدم که چهارصد نفر کشته شدند. خیلی از آنها از کوه‌های اینکرمن فکر میکنم . . . بدره" کاری نینگ عقب‌نشینی کردند. یکی از لانکسترهای ما کارشان را ساخت. آنها می‌گویند توپخانه‌های ما تمام روز را برتری داشتند. ما کورکیل میگفت توپخانه" سواره نظام هنگام کمک به لشکر دوم کارهای شایانی انجام دادند و لشکر گارد هم خوب مقاومت کردند. ولی . . . جنگ چیز بدی است. در یک جنگ کسی نمیتواند ادعای پیروزی داشته باشد. آن هم با این همه کشته و زخمی. این بیچاره‌ها بدون آب و غذا مانده‌اند. ما زنها تمام شب را اینجا بودیم و تورا اینطور پیدا کردم."

— "خواست خدا بود که تو مرا دیدی."

فیلیپ حس کرد دستی سرش را لمس کرد. این کاتریونا بود که میگفت: این پانسمان باید عوض شود. من این کار را برای تو خواهم کرد حتی کمی غذا هم خواهم آورد. ولی مدتی باید ترک کنی. زیرا پارچه تمیز برای پانسمان ندارم" صدای کاتریونا قطع شد و فیلیپ متوجه شد دیگر کسی کنار او نیست. بعد از رفتن او باز هم در یک حالت گیجی و حیرت بسر میبرد. مطمئن نبود آیا کاتریونا با او حرف زده است و می‌پنداشت تمام این گفتگوی کوتاه یک خیال واهی بیشتر نبوده است.

بعد از آنکه باران قطع شد و خورشید پرتو افشانی کرد فیلیپ در گرمای مطبوع آن بخواب رفت. بی‌توجه به لباسهای مرطوبی که بتن داشت و چوبهای خیزی که روی آن خوابیده بود.

وقتی بیدار شد حس کرد سر حال‌تر است و همه چیز را به خوبی می‌بیند. متوجه شد بر روی برانکاردی قرار دارد و بطرف بارانداز حرکت میکرد. مارتین— فاکس در کنار او می‌آمد و وقتی دید که چشمان فیلیپ باز شده است شانه‌های او را با چنان هیجانی تکان داد که باعث تعجبش شد. زیرا مارتین هیچوقت احساسات خود را بروز نمیداد.

‘ مارتین گفت: "فیلیپ! شکر خدا که ترا پیدا کردیم!"

فیلیپ با حالت تعجیبی گفت: «مارتین منم خیلی خوشحالم که ترامی بینم. ولی اینجا چه میکنی و... مرا کجا میبری؟»

—: «به تروجان... آنجا است... در بندر... نمیدانستی؟ اگر هم میخواهی بدانی اینجا چه میکنم باید بگویم که آمدهام ترا پیدا کنم.»
—: «مرا؟»

بله دریادار دستور داده... بما گفتند که بعد از عملیات دیروز یا کم شدهای یا دستگیری کرده‌اند و یا... کشته شده‌ای. حرفهائی راجع به شجاعت تو برای گرفتن یکی از توپهای دشمن، به‌مراه گروهی از ملوانها و فقط با شمشیر، بر سر زبانهاست آیا حقیقت دارد؟»

فیلیپ سعی کرد وقایع دیروز را بیاد بیاورد. ولی فکرش کار نمیکرد. سرش را تکان داد و گفت: «مارتین. من چیزی بیاد ندارم.»
—: «خوب. هرکس دیگر هم جای تو بود همینطور میشد.»

آنها به انتهای بارانداز رسیدند و خواستند سوار قایقی که آنجا ایستاده بود بشوند. مارتین به‌کسانی که برانکارد را حمل میکردند دستوراتی داد: «کاکسون کمک کن... دو تا از شما آنطرف برانکارد را بگیرید.»

فیلیپ اعتراض کرد و گفت: «من خودم می‌توانم راه بروم. بدون هیچ‌کمکی سرپا ایستاد و با قدمهای آهسته پابه قایق گذاشت. صورتهای آشنائی را آنجا دید چند نفری زیر بغلش را گرفتند و به او کمک کردند.»

وقتی قایق به راه افتاد و مارتین کنار او نشست فیلیپ پرسید: «چگونه فهمیدید که من اینجا هستم؟»

مارتین فاکس جواب داد: «باید از اولیری سپاسگزار باشی. او به ما خبر داد که تو زنده‌ای. وقتی آن‌توپ را از کار انداختی اولیری به کمکت آمد و ترا از مه‌لکه خارج کرد... او الان در تروجان است و برحسب تصادف پایش هم زخمی شده بود. میگفت زمانی که شما دو نفر را به یک درمانگاه صحرائی برده بودند ترا کم کرده ولی قسم می‌خورد که زنده‌ای و بدست دشمن اسیر نشده‌ای. ما هم برای پیدا کردن جستجو کردیم. بعد از اینکه ترا در کشتی دیاموند پیدا نکردیم حدس

زدیم که باید در بارانداز باشی . وقتی به آنجا آمدیم ، خانم جوانی از کمپ اسکاتلندیها را دیدیم که میگفت ترا دیده است و با تو حرف زده است . بماگفت کجا میتوانیم پیدایت کنیم . "

فیلیپ فهمید که آن زن کاترiona موراى بوده پس واقعا " او را دیده است . از مارتین پرسید : " بقیهء افراد گروه ما چه شدند ؟ "

مارتین جواب داد : " فکر میکنم بیشتر آنها جان سالم بدر برده اند . چند نفرشان زخمی شده اند ولی الان در کشتی دیاموندهستند . اگر اتفاقا " کسی از آنها در بارانداز باشد ، به گروه پزشکی سپرده ام او را به دیاموند منتقل کنند . خیالت راحت باشد فقط سربازهای زخمی نیروی زمینی در بارانداز هستند و به ما اجازه نداده اند کمکشان کنیم . . . خدا خودش بحال آنها رحم کند . بدبختانه قوانین ارتشی رحم و مروت سرش نمی شود . "

فیلیپ آن جوان سواره نظام و مردی را که کنار دستش از وبا جان سپرد به خاطر آورد و اندوهگین شد . با عصبانیت پرسید : پس این قوانین ارتشی برای این بیچاره ها چه سودی دارد .

قایق به تروجان نزدیک میشد و با دیدن آن قلب فیلیپ به تپش افتاد . از اینکه بار دیگر پایش را در عرشهء آن می گذاشت خوشحال بود ، حتی اگر مدت کوتاهی آنجا میماند . از مارتین پرسید : " کاپیتان کراوفورد چطور است ؟

مارتین نگاهش را از فیلیپ برگرداند و با ناراحتی جواب داد : " دیروز دچار تب و لرز شده بود و نتوانست از جایش تکان بخورد . کاپیتان داکرز هم به همین وضع مبتلا شده است . هردو در خشکی بودند و در یکی از کمپها نهار می خوردند . فکر میکنم عفونت و بیماریهای آنجا آنها را هم مریض کرده باشد . کاپیتان کراوفورد یکی از بهترین فرماندهان است که تاکنون من زیر دستش خدمت کرده ام . ولی سلامتش در خطر است و نمی تواند بیش از این ادامه دهد .

فیلیپ پرسید : " الان در کشتی است ؟ "

— آره . در کابینش بستری است . من هم موقتا " مسئولیت فرماندهی را به

عهده دارم . "

قایق به کنار تروجان آمد و کنار آن متوقف شد . مارتین به فیلیپ گفت :
 کاپیتان داکرز درخواست استعفا از فرماندهی اش را کرده است . "
 فیلیپ به او خیره شد و با شگفتی پرسید : " منظورت از فرماندهی سانس -
 پارثیل است ؟ "

- هم سانس پارثیل و هم استحکامات دفاعی بندر . گفته میشود او از عهده
 این کار بر نمی آید . فرمانده هیس احتمالا " جایگزینش میشود . او امروز صبح به
 سانس پارثیل رفت . "

فیلیپ گفت : " همینطور است . . باید اعتراف کنم که در حال حاضر فکرم
 خوب کار نمی کند ولی - "

مارتین گذاشت او کلامش تمام شود و به او گفت : فیلیپ ! دوست عزیزم !
 واقعا " که فکرت خوب کار نمی کند . فکر میکنی چرا دریادار لی یونز دستور داده
 است فورا " ترا پیدا کنیم ؟ کاپیتان کراوفورد هم از فرماندهی استعفا کرده است و
 مطمئنا " فقط یکنفر لیاقت جایگزینی او را دارد آنهم تو هستی فیلیپ تو ! میفهمی
 چه میگویم . شاید اگر خدای ناکرده بشدت زخمی شده بودی ، پست فرماندهی را
 به تو پیشنهاد نمی کردند . . . تو کاملا " شایستگی فرماندهی تروجان را داری . .
 البته بعد از اینکه چند ساعتی استراحت کردی . پزشگیارمان را خبر میکنم تا کمی
 به وضعت برسد و تا موقعی که باید بمنظور تقدیم گزارش نزد دریادار بروی ، لباس
 مناسبی برایت فراهم میکنم . "

فیلیپ که تمام این جریان برای او مانند خواب شیرینی بود از مارتین
 پرسید : " کی باید پیش دریادار بروی ، لباس بروم ؟ "
 مارتین جواب داد : " آجما احتمالا " بعد از ظهر ، بیرون بندر لنگر می-
 اندازد . بموقع خبرت میکنند . "

مارتین خواست برای رسیدن به عرشه تروجان ، فیلیپ را کمک کند . ولی
 فیلیپ با خنده ای دست کمک او را رد کرد . از نردبان بالا رفت و با اینکه کمی
 می لنگید ، چند ثانیه بعد پایش را در عرشه تروجان نهاد .

بخش دوم

حوالی غروب سرادموند لی یونز، فیلیپ را در کابین بزرگ سانس پاریس ملاقات کرد. جایی که کاپیتان داکرز، رنگ پریده و بیمار، در بسترش دراز کشیده بود. افسران مخصوص دریادار، فرمانده هیس و کلنل هاردل و گارد سلطنتی هم آنجا حضور داشتند. جلسه‌ای تشکیل شده بود تا در مورد طرح‌های جدید جهت دفاع از بالاکلاوا به بحث و گفتگو بپردازند.

طی مدت کوتاهی نتیجه قطعی گرفته شد و سر لی یونز توانست به سرپست خود در ارتفاعات مارین بازگردد. به هنگام رفتن به فیلیپ گفت: کاپیتان داکرز و فرمانده تروجان، کاپیتان کراوفورد به علت بیماری تقاضای برکناری از پست فرماندهیشان را کرده‌اند و طبق تائید فرمانده کل دانداس، با تقاضای آنها موافقت شد. کاپیتان هیس به فرماندهی سانس پاریس و استحکامات دفاعی بندر برگزیده شد. در نتیجه پست فرماندهی تروجان خالی خواهد ماند. همانطور که می‌دانید یک افسر ارشد باید این پست را تصاحب کند و در این شرایط نمی‌توانم افسری با درجه شما را به فرماندهی آن بگمارم. ولی وظیفه سخت و دشواری را برای تروجان در نظر گرفته‌ام. قبلاً "شما به عنوان ناوبان اول و فرمانده عملیات آن انجام وظیفه کرده‌اید. پس، اگر فکر می‌کنید از عهده این کار بر خواهید آمد می‌خواهم دوباره فرماندهی عملیات را بشما واگذار کنم و مطمئنم جناب لرد - دانداس هم با توضیحات من موافقت خواهند کرد. با توجه به عملیات شجاعانه شما برای حراست از توپ لانکستر، که البته حتماً "با اطلاع ایشان خواهم رساند، تصور میکنم حکم ترفیع شما بزودی به دستتان برسد."

فیلیپ گفت: "متشکرم قربان... در واقع برای همه چیز متشکرم... به شما قول میدهم که حالم خوب شده است و برای انجام وظیفه آمادهم."

دریادار لی یونز دستش را بطرف فیلیپ دراز کرد و گفت: "فیلیپ..."

تبریک میگویم . کارهایت را آنطور که انتظار داشتم انجام داده‌ای . . . در ضمن ترتیباتی داده‌ام تا کاپیتان کراوفورد در کشتی من استراحت کند . آنجا بهتر از او مراقبت خواهد شد .

فیلیپ دچار حالت تشویشی شد . می‌خواست بداند چه وظیفه سخت و دشواری را در تروجان باید انجام دهد . بالاخره لی یونز گفت : " آقای هازارد ، شما باید کشتی‌تیا را برای رفتن به دریا آماده کنید . از شما می‌خواهم به طرف کنستانتینوپل حرکت کنید . همین امشب و در تاریکی . . . نباید دشمن متوجه حرکت شما بشود . به عقیده سرکولین ، دشمن خود را برای حمله دیگری آماده کرده است . همانطور که می‌دانید ، عملیات دیروز فقط یک ضدحمله بود سرکولین معتقد است که باید استحکاماتمان را در کوههای اینکرمین تقویت کنیم زیرا حمله بزرگتری از این نقطه شروع خواهد شد . پس در نتیجه لازم است قبل از آمدن آنها زخمی‌ها را از اینجا منتقل کنیم . "

احساس وجد و سروری به فیلیپ دست داد و برای اینکه مطمئن شود منظور دریادار را درست فهمیده است پرسید : ' می‌خواهید بگوئید که تروجان باید آنها را از آنجا ببرد ؟ '

لی یونز جواب داد : ' بله فیلیپ . . . تا آنجا که کشتی جا دارد باید زخمی‌ها را سوار کنید . ممکن است مانند قوطی ساردین توی هم جمع شوند . ولی باید بارانداز بندر را بهر ترتیبی که شده خالی کنیم . تمام قایقهای این کشتی (سانس پارئیل) و سیموم را باضافه چند گروه کمکی ، در اختیارتان می‌گذارم . هر تعداد دکتر هم که بتوانم ، پیدا می‌کنم . گرچه هنوز هم برای آن همه زخمی و بیمار کافی نیست . مطمئنم در اسکوتاری دوا و دکتر بیشتری در انتظار آنهاست . یک گروه از پرستاران انگلیسی برای مراقبت از آنها به سرپرستی فلورانس نایتینگل به آنجا اعزام شده است . . . وجود زنها در بیمارستانهای ارتشی ، شیوه جدیدی است ، ولی - "

فیلیپ به میان کلام لی یونز پرید و گفت : " معذرت می‌خواهم قربان . . . میتوانم تقاضائی بکنم ؟ "

— : "حتما! چه تقاضائی؟"

— : "زنهای اسكاتلندی قربان . . . میتوانم از میان آنها چند داوطلب پیدا کنم که بما کمک کنند . آنها دیشب در بارانداز کمک زیادی به زخمی‌ها کردند . . حتی چند نفر پرستار خیلی ماهر در کمپ آنها وجود دارد . دیشب خودم در بارانداز بودم و —"

فیلیپ که با گرمی خاصی این مطالب را میگفت دید که دریادار لبخندی بر چهره دارد . لی‌یونز جواب داد : "اشکال ندارد . احتیاجی نیست مرا متقاعد کنید . هرچند نفر که برای این کار داوطلب بودند با خودتان بیاورید . سه تا چهار نفر کافی هستند . ولی یادتان باشد نباید بخاطر آنها حرکت ما بتعویق بیفتد . بندر را در تاریکی باید ترک کنید . متوجه شدید که ناو نایگر جای تروجان را خواهد گرفت تا در صورتیکه جاسوسان روسی متوجه این تغییرات شدند قادر بکاری نباشند . — : "چشم قربان . کاملا " درک میکنم ."

— : "من بدنبال برادران فرستادم تا به عنوان ناخدای کشتی کمکتان کند . او فرصت دیگری پیدا کرده است . بارنابی ، ناخدای فعلی تروجان را برای فرماندهی یکی از یدک‌کشیهای بندر در نظر گرفته‌ام . . خیلی خوب . . . زود باشید فرمانده . وقت کمی دارید . خدا یار و یاور خودتان و مسافرانتان ."

فیلیپ برای برگشتن به تروجان باین دعای خیر احتیاج داشت . گروهی از خدمه کشتی سرپستهایشان نبودند و چند نفر از افسران هم در ارتفاعات مارین فرماندهی گروههای توپخانه را بعهده داشتند . فیلیپ با توجه به افراد کمی که در اختیار داشت فکر کرد وظیفه سنگینی بردوش دارد ولی با یادآوردن ناراحتی و تشویش آن سواره نظام جوانی که در بارانداز او را دیده بود خود را ملزم دید که برای نجات بیماران و مجروحین نهایت کوشش را بکار برد .

وقتی به تروجان برگشت فهمید که کاپیتان کراوفورد پیام تبریکی برای او گذاشته و به آجامنا رفته است . در ضمن گراهام نیز به کشتی بازگشته بود .

فیلیپ بدون هیچ تشریفاتی ، وظیفه فرماندهیش در تروجان را شروع کرد . کارکنان و افسران کشتی را از وظیفه‌ای که بر دوستان بود مطلع ساخت و دستوراتش

را خیلی کوتاه و روشن ، صادر کرد . معمولا " به عنوان یک فرمانده اومیبایست در کشتی میماند ولی با آن وضع او کار تحویل و جادادن زخمیها را به ناوبان اول تروجان مارتین فاکس واگذار کرد و خودش به بارانداز برگشت .

پس از رسیدن او به بارانداز عده زیادی داوطلب و چندین قایق به کمک او شتافتند . افسران به همراه افرادشان شروع بکار کردند و در عرض چند دقیقه ، جنب و جوش و فعالیت شدیدی در بارانداز آغاز گشت . عرق از سر و روی آبی-پوشها می ریخت . بعضی ها با پاروی قایقها برانکاردهائی ساختند تا در حمل زخمیها از آن استفاده کنند .

در انتهای این مهمه گاهگاهی فیلیپ بارانداز را از نظر میگذرانند تا بتواند کاتریونا مورای را بیابد . سرانجام موراگ ماک کورکیل را آنجا پیدا کرد . موراگ به او قول داد که پیغامش را به کاتریونا خواهد رساند و گفت : خانم کاتریونا الان در بیمارستان هستند . وضع آنجا خیلی بدتر از اینجا است . ولی من میروم تا پیداایشان کنم مطمئنم خانم کاتریونا و چند پرستار دیگر حاضر شوند با شما بیایند و کمکتان کنند . البته اگر آنها قبلا " نرفته باشند . خیلی خوشحالم که خانم کاتریونا این جای وحشتناک را ترک می کنند . ممکن است بپرسم چه ساعتی کشتی شما حرکت می کند . "

فیلیپ جواب داد : بمحض تاریک شدن هوا حرکت خواهیم کرد . یک قایق تا دو ساعت دیگر در بارانداز منتظر شما خواهد بود . فکر می کنید باندازه کافی وقت دارید . "

— اگر خدا خودش بخواهد بله این مدت کافی است ، فقط اشکال کار در این است که نمی توانیم به چادرهایمان برگردیم و وسایل مورد احتیاجمان را با خودمان بیاوریم . برای این کار وقتی نداریم . ولی —

— می توانم تعدادی از ملوانها را در اختیارتان بگذارم . شما هم می توانید از زنهای دیگری که با ما نخواهند آمد کمک بگیرید .

لبخندی برچهره موراگ ماک کورکیل نقش بست و گفت : متشکرم آقای هازارد پس شما تا دو ساعت دیگر در بارانداز منتظر ما و اسبابهایمان خواهید بود . "

ماک کورکیل بقول خود وفا کرد . بارانداز از مجروحین خالی شده و آخرین قایق در آنجا پهلو گرفته بود که گروهی از زن‌ها از راه رسیدند . فیلیپ با مشاهده کاتریونا در بین آنها خوشحال شد . همگی آنها سوار قایق شدند و کاتریونا بکنار فیلیپ آمد . خیلی خسته و ناتوان بنظر میرسید . با آن همه فعالیت و کارهای سختی که اودرطول روز انجام داده بود کمترکسی میتوانست تا آن حد دوام بیاورد . وقتی قایق به راه افتاد و ملوانهای خسته روی پاروهایشان فشار آوردند ، کاتریونا گفت : " متشکرم آقای هازارد . برای آنچه که برای آن آدمهای بیچاره انجام داده‌اید . اگر بخاطر شما نبود آنها هرگز نمی‌توانستند از اینجانات پیدا کنند . "

فیلیپ جواب داد : من فقط دستورات دریادار را انجام میدهم . او کسی است که این بیچاره‌ها باید از او تشکر کنند . "

کاتریونا گفت : مطمئنم که از او هم سپاسگزار خواهند بود . ولی من از اینکه بالاخره مرا از شر این محل نجات دادید از شما متشکرم . حتی نمی‌توانستم یک ساعت دیگر آنجا دوام بیاورم . "

اشک از چشمان کاتریونا جاری شد . درحالی‌که لبانش را می‌گزید گفت :

" می‌دانید که موراگ با ما نیامد . او شوهرش را نمی‌توانست ترک کند و من هم نخواستم نظرش را عوض کنم . نمی‌توانستم . . . ولی اینجا در کشتی کسی هست که شما خوشحال خواهید شد اگر بفهمید او زنده است . آن افسر که خیلی از اومی - پرسیدید و یک اسب تازی هم داشت . اسمش را فراموش کرده‌ام . . . آ‌ها شریدان . معذرت می‌خواهم که من خسته‌ام و نمی‌توانم خوب فکر کنم . "

فیلیپ جواب داد : " بله اسم او شریدان است . . . آ‌لکس شریدان واقعا " از شنیدن این خبر خوشحالم . . . بهتر است شما کمی استراحت کنید . بعدا " بیشتر باهم صحبت خواهیم کرد .

موقعی که قایق بکنار تروجان رسید ، کاتریونا بخواب عمیقی فرو رفته بود . دو نفر از زنهای دیگر او را بلند کردند و فیلیپ آنها را به کابین خودش هدایت کرد و به آنها اجازه داد تا مدتی در کابینش استراحت کنند و بعد از آن به وضع

زخمی‌ها رسیدگی کنند .

فیلیپ شهامت و انسان‌دوستی کاتریونا را می‌ستود . دختر جوانی که با آن همه زیبایی و طراوت لحظه‌ای از کمک به انسانها دست برنداشته بودوبین دوست و دشمن فرقی نمی‌گذاشت .

درحالیکه فیلیپ غرق در این افکار بود صدای آشنائی به گوش رسید : فرمانده هازارد . قربان . قربان . . . فیلیپ بطرف صدا برگشت و اولیری را کنار در کابین دید . پایش باندپیچی شده و زخمهائی بر صورتش دیده میشد . با این حال مثل همیشه شوخ و بذله‌گو بود . اولیری گفت : " معذرت می‌خواهم قربان . ناوبان اول ، مارتین فاکس سلام رساندند و میگویند با اجازه شما فرمان حرکت را صادر کند . . . در ضمن با تقدیم احترامات این فنجان قهوه داغ را برای شما آورده‌ام تا قبل از رفتنتان بروی عرشه کمی سرحال بیایید . "

فیلیپ هدیه اولیری را پذیرفت ، جرعه‌ای از آنرا نوشید ، حس کرد از خستگی‌اش کاسته شده است . باو گفت : اولیری تو یکی از بهترین آدمهائی هستی که من دیده‌ام . "

فیلیپ حس میکرد بیش از حد به اولیری مدیون است . زنده بودنش و حضورش در تروجان همه بخاطر وجود اولیری بود . بعد از اینکه قهوه‌اش را نوشید بعرشه کشتی رفت تا آنرا بمنظور طی سفر دریائیشان آماده کند .

با تاریک شدن هوا تروجان بندر بالاکلاوا را پشت سر گذاشت و به‌طرف کنستانتینوپل شروع به پیش رفتن نمود . تمام قسمتهای کشتی مملو از مجروحین و بیماران بود . مامورین دیده‌بانی و دیگر خدمه در میان آنها حرکت می‌کردند و مدام بحال آنها رسیدگی میکردند و به آنها که میتوانستند چیزی بخورند مقداری سوپ می‌دادند . از پشت سر صدای توپهائی که از سمت آپلند کرایمی شلیک میشد هر لحظه بیشتر بگوش میرسید .

مدتی بعد از این جریان فیلیپ هازارد با کاتریونا مورای ازدواج کرد و به عنوان یکی از فرماندهان لایق ناوگان بریتانیا شناخته شد .

فهرست برخی از کتب انتشارات توسن

دینی

- | | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ۱- امام علی (ع) و آئین نبرد | تالیف علی فیاض |
| ۲- علی و شیعیانش | ترجمه علی کرمی |
| ۳- نماز و روزه | گردآوری سیدمحمد تقی مرندی |
| ۴- احادیثی از نهج الفصاحه | گردآوری سیدمحمد تقی مرندی |

پزشکی

- | | |
|-----------------------------|-------------------------|
| ۵- آنتی بیوتیکها و کموتراپی | تالیف : دکتر حسین ختائی |
| ۶- طبیب خود باشیم | ترجمه غلامحسین قراگوزلو |

علمی

- | | |
|--------------------|--------------------|
| ۷- دنیای مورچگان | ترجمه سودابه رشديه |
| ۸- دنیای زنبور عسل | ترجمه سودابه رشديه |

فنی

- | | |
|----------------------|-------------------------|
| ۹- برق در خانه | ترجمه آریا کاوسیان |
| ۱۰- مکانیک و رانندگی | ترجمه غلامحسین قراگوزلو |

روانشناسی

- | | |
|-----------------------|--------------------|
| ۱۱- کف شناسی برای همه | ترجمه آریا کاوسیان |
|-----------------------|--------------------|

۱۲- اندیشه و اجتماع

نوشته مهندس منوچهر احتشامی

۱۳- گریز از آزادی

ترجمه : امیر اسماعیلی

طنز

۱۴- بخاطر چی بامن ازدواج کردی

نوشته عزیزنسنین

۱۵- نرخها روزبروز بالاتر میره

نوشته عزیز نسنین

۱۶- گوسفندی که گرگ شد

نوشته عزیزنسنین

۱۷- خاطرات یک مرده

نوشته عزیزنسنین

۱۸- بله قربان چشم قربان

نوشته عزیز نسنین

تاریخی

۱۹- سرخپوستان امریکا

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

رمان

۲۰- کاروانها

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

۲۱- قیام یک برده

" " "

۲۲- خون و شرف

" محمد تقی دانیا

۲۳- بی خانمان

" " "

۲۴- برادرخوانده

" غلامحسین قراگوزلو

۲۵- جزیره ناشناخته

محمد تقی دانیا

۲۶- سفر به قطب شمال

" عنایت الله شکیابور

۲۷- گمشده

" محمد تقی دانیا

۲۸- ستم دیدگان

" محمد تقی دانیا

۲۹- دوسال در تعطیلات

" محمد تقی دانیا

۳۰- سفر به سیارات ناشناخته

ترجمه : عباسپور تمیجانی

۳۱- بینوایان

ترجمه امیر اسماعیلی

۳۲- مهاجم سیاه

ترجمه امیر اسماعیلی

۳۳- ماجراهای درامیج

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

۳۴- گوزپشت نتردام

۳۵- سرنوشت

۳۶- بابا گوریو

۳۷- مالک جهان

۳۸- رابینسون کروزئه

۳۹- سپیددندان

۴۰- شجاعان

۴۱- بازگشت

۴۲- فانفان لاتولپ

۴۳- اسب سیاه

ترجمهء دکتر لقاء اردلان

ترجمهء محمد تقی دانی

ترجمهء امیر اسماعیلی

ترجمهء محمد تقی دانی

ترجمهء پرویز نجم الدینی

ترجمهء پرویز نجم الدینی

ترجمهء پرویز نجم الدینی

ترجمهء قراگوزلو

ترجمهء دانی

ترجمهء پرویز نجم الدینی

کودکان

۴۴- نقاشی

۴۵- معما و سرگرمی

طراحی و نقاشی : سوادبه رشید

ترجمه و طراحی سوادبه رشید

آشپزی

۴۶- آشپزی سالم

تالیف : میترا مرادی



قیمت ۲۱۰ ریال



انتشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶

تلفن: ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۸۸

